

MANUSCRIPT

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه جهان را قدرت یافت	جودش دل نور جان را روشن کرد
رضاش بر دهنم گشت روشن	ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
قزایی که در یک طرقت الین	ز کاف و فوک پدید آمد کونین
بوقاف قدرش دم در قلم زد	هزاران شش بر لوح عدم زد
ازان دم گشت پدید در عالم	دوران دم شد هویدا جان نام
درانم شد پدید این عقلی نیر	که تا در نیست ازان حاصلی جز

چو غور و دره یک شخص بین
ز بنوین سوی یک یک سوار
بهشت و بهشتی را از جندی
جهان و خلق و در از یک شخص
و بهشتی را از یک شخص
بهرین غیش را بهشتی
مقدار و بهشتی را بهشتی
جهان و خلق و در از یک شخص
همه از و بهشتی را بهشتی
بچه غلط است از اول تا آخر
درین راه او را چون بهشتی

نظر از آنکه بهشتی
در اینجا از بهشتی
بهشتی را از بهشتی
همه از و بهشتی را بهشتی
بهرین غیش را بهشتی
مقدار و بهشتی را بهشتی
جهان و خلق و در از یک شخص
همه از و بهشتی را بهشتی
بچه غلط است از اول تا آخر
درین راه او را چون بهشتی

فقد احوالی آن خانی در رفاه	نمودن آن نامور در خوشامان
بدین درویشی از یک شسته ظاهر	و آن مجلس عزیزان جلاله
را صد بار شش شنبه	بیا گوید در هر روز
از رخسار کبریا این عالم	بر آنست جوابی گوئی درام
و سنم باره اندر سبالی	برو گفتیم چه عادت کین بانی
ز نو مشهور رسیداریم مانی	یکی کفایتی را در حق معلول
جواب نامور در افتادای مانی	بس از انجمن اینان گویم
بغضم این سخن بی فکر و تکرار	بیک لحظه میان جمع بسیار
زمانه خود کی در گذارند	کمون از لطیف حسابی گویم
نمودن هیچ وقت گفتن منور	همه در نزد کین کسی بهر
روی گفتن خود الامتداد	بدان طبع اگر چه بود قادر

در شمار چو کتب بجهت حسنات

بسیار و مستوی بر کتب و کتب

عوض قلم مستوی بر کتب

چو کتب در دست مستوی بر کتب

سحابی بر کتب اندر دست

که کتب مستوی بر کتب

چو از با حرف خود و تنگ نام

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

نقش بر کتب که با کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

که از کتب در دست مستوی بر کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

که از کتب در دست مستوی بر کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

که از کتب در دست مستوی بر کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

که از کتب در دست مستوی بر کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

که از کتب در دست مستوی بر کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

که از کتب در دست مستوی بر کتب

چو از کتب در دست مستوی بر کتب

همان کسی که گفتی در میان ما
در علم بین ما و غیر ما

نیز بدیم در اوقای آن مکان
که بر روی هم بود از روز و شب

در وصف آن گفتی و حال آن
که در میان آن روز و شب

ولی بدوقف تو را بدین
که در رسم تو را بدین

بی آن تا شوی در آن
در آن تو را بدین

دری از حضرت آن
جواب آن بدین

بوجود آن که در آن
شود و در آن

بوجود آن که در آن
شود و در آن

بوجود آن که در آن
شود و در آن

بوجود آن که در آن
شود و در آن

بوجود آن که در آن
شود و در آن

چون طاعت را کردی به خیر

چون به حق خود را در حق

ز غریب خود را بی حسد

و چون با کسی به حکم فکر

تو را آن بر او بهر خیر

سخن چون بهر ثانی چون

دی تر غیب بهر کور از همه

و در هر روزی چون بهر

به دور در دست این را

در آغوش و در آغوش زانی

حق را که از حق است

چون گفتی در حق خود

خسین اسم او بهر خیر

به حق خود را به حق

به نام و در حق خود

به هر روزی به حق

به هر است در حق

به هر است در حق

به هر است در حق

به هر است در حق

به هر است در حق

به هر است در حق

این هنر مدست و صفاد بد

که بدین هنر نیاید و بد اول ضداد بد

و در آن نمود شرط بخرید

پس آنکه همه از برق نایبند

بر کسی را که این دوا نمود

در استخوان قاعون هیچ نشود

حکیم می خوانی چون هستی آن

غنی بنده در دنیا جز که امکن

ز انکسار یکند نبات بود

از ان حیران شد اندر فانی بود

همی از دور و او سر کوس

کهی اندر تسلسل گشت عبوس

جو غفلتش کرد درستی تو غفل

فرو بچید بایش در تسلسل

خلم و زبده اشیا غفیرت

ولی حق را نماند و نماند

چو بود ذات حق را ضرورت

ندانم تا چگونه دانی اول

ندانی ممکن از اولی و ثانی

چگونه دانی پیش از آن چگونه

دری داناکه او خورشید تابان

خورشید چو در برسد جان

الگو نرسید بر یک حال بودی

نداشتی بسی بیکای بودی

جهان صمد فروغ نورانی

چو مودت ندارد عقل و محول

خوبندری جهان تو هست دایم

کسی که عقل دور اندیش دارد

ز دور اندیشی و عقل و فضولی

خرد در نسبت ناب نور آن روی

در چشم شخصی چون بود احوال

از شبانی آگاه نشسته

شعاع او یک نوال آید

بودی هیچ حرف از نور نداشت

حق نام روی از عهد نداشت

نیاید اندر شیر و شکر نیاید

بذات خویشانی بوسه فایم

بسی کشتی در شس دارد

بلی شد شخصی دیگر صولی

بروز بهر آن چشم در جوابی

ز وحدت دیدن حق شد عقل

ای حسین آگاه نشسته

تمام سخن بسبب از کفر حاصل

که آن از تکبیر چشم داشت حاصل

چو اندر غیبت این عالمی است

کسی که در این طریق اعتراض است

کلمه می گویند از ذوق توید

بنابر یکی در دست از علم تقید

بعد از احوال چشم این است

که از ظاهر چنین خبر ظاهر

برادر هر چه بگویند از کم و بیش

نیکی و دلاوری انداز دیده خوش

منزه از نفسی اندر چند وجه چون

نمای است از هر چه بگویند چون

در این فکر را هر چه است

چرا که طاعت و کمالی است

در این فکر کردن شرط است

در این در ذات او محض است

چو در این فکر اندیش حاصل

محال محض در این فکر حاصل

جوابات است و درین گفته اند	نگردد و ای درویش ز کجاست
همین ام نور و وقت پیداست	کی بود که در دوزخ عالم پدید است
نمخوردن حق اندر صفای هر	که سجده نمودن شکر و تعظیم
بر این عقل و با حق بی گمان	که در بهر روز در چشم خفاش
در این موضع که نور حق درین است	همه جای جهان قبال صمد است
فرشته که در دال و قریب گاه	نمخورد در مقام ای مع اله
چو نور او ملک و پادشاه	نمخورد در دوزخ و دوزخ
بود از خود زده است آن نور	بسان چشم سرور و شکر
چو بصیر و نظر نزدیک کرد	بجز از او آفت تابان کرد
سیاه بود بر دانی نور و نور	بنا و کی در دوزخ آفتاب است
سبب جز قافض نویض نیست	نظر نکرد از کجای نظر نیست

بجه نسبت خ کمر با عالم یک

که اورا کسی جز اورا یک

سید روشنی از ممکن در هر عالم

جدایم کند نشد و الله اعلم

سواد الوجه به الدرایع و روشن

سواد اعظم آمد به ایم و حسن

جه یکویم که هست این نکته بیک

شب روشنی میان روز تاریک

درین شهید که الوار خبیات

سخن دردم دلی نالغنی او کلا

بخش

اگر خولای که بینی چشم نور

تو جانب فتد چشم دیگر

چو چشم سر شد الو طاق و باب

نوان غور شد تابان دهان از آ

از و چون روشنی کمتر نماید

در لوراک تو حالی میفرزاید

عدم آینه نسبت سطحی

نخرو بید است عکس با شعی

عدم چون گشت سیه رنگی

در و عکس شد اندر حال حاصل

لشکر

شدن در حدیث ازین گفتار
عدد که جزئی را او بدست
عدد و در حدیث خودی گفتار
حدیث گفتار که در حدیث
عدد که در حدیث عالم عکس
نویسم عکس را او نور دیده
جهان و نشان از حدیث
چون که شکر در حدیث
حدیث قدس از حدیث
جهان و در حدیث
اگر یک قطره در حدیث

یکی را چون حدیث
و یکی به حدیث
از حدیث
که آید از حدیث
چون حدیث
بدیده در حدیث
از حدیث
به حدیث
در حدیث
به حدیث
در حدیث
بر حدیث

به صغری ز خاک از شکوای
چندین چند نیست
دل هر چه سر غم آن
بهرینه در دلقه بیای
بدان بزرگم اگر عیب دل
در دوحج گشته هر دو عالم
بهین عالم بهم در هم گشته
همه با هم چون دانه در بر
بهم جمع آمده در نقطه حاصل
از این عین آید افتاد به هم
ز هر یک نقطه در گشت دایره

نهادن جسم اندر وی بود
در دستان نظر به تنه است
جهانی در وی ملک من مانو
در دستان نقطه جسم رسائی
خداوند در عالم رسته منزل
ای برسی که درگاه آدم
ملک در دیو سلطان در رشته
ز کافور من در من ز کافور
همه در دستان من در دستان
نزد من بسی لایق عالم
همون مرکز آهون در دستان

انوار

زهر که بقطره زین در کاس
اولین زین و بر کبر از صافی
بسته زشته و یک غنچه ز شادان
تین کرسی و کوه و کوه
نوکوی را با در سیر چسبند
بسته در شش و دایم در آرام
چند از زنان خود بوسته آگاه
بزر بر برده با هر زوجه نهان

هزاران شکل یکدیگر
خلل باید همه عالم سرافرازی
بیرون نهاد و باز هر کس
بجز زینت را یکی شسته باوی
که بویسته میان خشن و بد
نه آغا ز یکی بیدار نه خام
در عجا راه برده تا بهر گاه
جمال جان فزونی را جان

تو از عالم همین لفظی شنیدی
چند درستی و صورت یا ز سنجی
ببار کو که از عالم جدیدی
صدا شد و خفت چون درستی

بگویند که ما و خان چه بود
که دست ایشان چون نیکو
آید بود جهان آخرت
بیان آنکه جابلقا را دست
منهوق با مغرب میزدش
بمانی سلطان از این جهان
و در حلالی و این دین گشت
بهر خسته چون گزین تو مدار
بهر خیر خیال چشم احوال
چو خورشید جهان بنماید هر
فدیکن با تو بر سنگ غار

بگفت و روزی خواهراف چه بود
که هر روزش بعد یک ماه اینجا
گامای بیرون از خانه بند
جهانی شهرها بسا خنجم
چو این عالم ندان از کی گشت
شوی پس خوشی را نگو و بشک
هر چند دیده از وی مناست
بدانی که اندر هم است شداد
زین در میان کرد و مبدل
نماید نور خورشید و مهر
نور جوان لبش برنگین ماه

مکن اکنون که گریه می توانی
بیکویم حدیث عالم دل
جهان آتیش تو توانی
چو محبوبان بیک منزل نشسته
نشسته چون زیاده کجای دگر
درین جهان آتش در خون
چه کردی ای هم ازین دین عجز
زنا از خون ناقص عقل و دین
اگر دی برون آبی نظر کن
میسا در زوشت اندر دین
خدیجه سلامی را طلب کن

خون تو ای چه سوداگر که دانی
ترا سرای شمشیر بای دین
ز تو محروم نگر که در دین
چو محرومان بیک منزل نشسته
نیکوئی در دین غایتی
تو محروم نشدی نهی بای دین
که بر خود اهل بهداری جو عجز
کجا سردان ره پشان که بخت
هوا بخت آید بهشت زانیان
سنو موقوف به راه روی
شیخ روزی در روزی نشستی

ستاره نامحدود خوشبخت و افروز
بگردان زلفی به سبزه در راه بود
و با چون صحرای حیران بدین دره
ترا تا کوه مستی پند بهانی است
حقیقت که ز باران است طهارت
تجیع که رسد در کوه مستی
کندای کرد در از یک خبر به شایع
بروز اندر زنی خواهر با سری
بروزی که از سرای اقبال
کنداری ز کج کاف که بنی
و بدی می سر نما هر که خوازی

بود حسن و خالی در عقل و فکر
همیشه لاجب لافین کوی
بروزا بشنوی انی اما الله
صدای غط ازنی ان ترکت
در کوه هر توئی بنمود در است
اشق چون ظف استی نوبی
باید خط در هر کوه به کما
نوح ای همارا ایات کبری
بگو مطلق حدیث منی را انی
نشین در قاب قریب غایت بین
نماند به هر که شکا کو راهی

بجز در کتب جانش در هیچ است
غرض احوال بود چون عروقت
از هر حال چنان صوفی الهامی
خستین آتشش مغل کل اند
روم نفس کل اصطوبت خود
سیرت صفتش در شمع الهام
پس از وی در نهی از کمالیت
نظر کن بار در غم خفاص
پس از غم جویم سرود
باغوش نازل نفسان

همان کتاب حق تعالی است
و غیب او ایات و قیامت
یکی از صفات و بزرگواری
که در وی پویای بسمل اند
که چون صباغ شدر غایت خود
چون آیت الکرسی مان دان
که در وی سره سبب الهامیت
که هر یک با تویی رسد بار
که نتوان کردن این ایات کلام
که بر پیش آمد ختم قوتان

شیر مجوس اکیان و طبع
نگین نور خلق سموت
بهین بکرده و خط خوشی عظم
جوا کرده و خلق خوشی همان
بهادر شدند این بر دو مادم
کرلی مرکز خوشی بسطت
برآید شبانه فردی کا پیش
از و خوشی هر سام دور
ز مشرق تا بنر بکو و طلب
به اندر کی شبی از خج عظم
وز و افلاک و بکر هم بدان سن

بیون ای بی نظر کن در صانع
که صانع حق کردی در آیات
چگونه شدند محیطی بر دو عالم
چرا بستند و باطلان
که یک خط نیکنند آرام
که این چون نقطه در حرکت
سربانی تو خوشی ای هر در پیش
چرا شدند بکره نیکو شکر
همی کردند و ایم خورد و خواب
کند و در بی شامی کرد عالم
بجخ از راهی باشند کردان

و بی غرض رسد به جمع پیش
معدول شد شش بی زات الهی
صلی نور با چو را و خیزد
در میزان و غریب پس همان
نواک یک هزار و پست رسد
به غم جریخ نبوان بپایان
بود غم فلک مرغ را جدایی
سیدم زهره و دیم جای مظلوم
نعل و لوی جدی بود قمر باز
صلی با غروب جایی به آرام
چون نه نور میزان مانند است

بی پروند این شش نقوش
که در افق غروب فروست
هر روز به چو سفیر زوت افکند
ز حدود ادوات انجانشان
که بر کس به مقام خویش دارند
ششم بر شش جای او فلک
بجایم آفتاب عالم آرای
قمر بر رخ دریا گشت دارد
بقوس سعادت کرد ختام آغاز
رسد غورشید باشد جای الام
خط افق زوت در جوار افق

فرز ملک سلیم بنسختی درید	زنب چون ارسی نه بگز بکنید
فرز پست است از مناسبت	منور بافتاب افکند مقابل
پس از وی چه بجز مرغان فوتم	ز تقدیر منزلی کو عسیم است
اگر در فکر گردی مرد کاغذ	هر آینه که کوئی نیست باطل
کلام حق باین ناطق بدین است	در باطل دیدنی صعب بقاین است
وجود پست و الوهیت تمام	نبا شد در وجود شبیه بهرام
ولی چون بنوی در اصل انکار	ملک بینی و اندر حکم چهار
نجم چون ز ایمان بی نصیب است	اشک گوید که ز شغل غریب است
نمی بیند مر این جعفر در در	ز حکم و امر او گشته مسخر

تفسیر

نویسی است این افکار	برو شریک در شب چون مرغ محار
---------------------	-----------------------------

از امام طاهر

از در خطه دماهی و دماور

هر آنچه در زلال دریاهاست

لواجب که همه بملک مال اند

همه دریا

چرا که در حصن و کلبه دریاوند

دل جمع از چشند اخگرش

همه انجم بر گردان پیاده

غبار آب و باد و آتش خاک

میانم بر می از غمزل خویش

چهار اصداد در طبع مراد کند

مخالف هر یکی در فدا معصومست

ز آب کل گشت بی نظیر

ز آب سعاد و از یک کارخانه

چرا هر خطه و انحصار باشد

چرا گشتند از مختلف حال

همی تنها فواره نگاه فرزند

ز شوق کیت او اندر شاکس

ای بالا که شب افزاده

رفته جانی خود در زیر افک

که شهنشد بای یکدانه ششوش

هم جمع آمد کس دید هر کد

شده یک صمرا از حکم ضرورت

نوازیست خانه کشتن از ایشان

بیاورند از این دود در میان

همه از جسم داد و داد

جماد از قهر خنک فتاده

فروغ جانور از صدق افلاک

همه بر حکم داور زاده اقرار

ماده غنی استوار فی المثلث

باصل خویش میوه نیک بنکر

جهان سرسبز در خویشی پیا

در آخرت سید غنی آدم

همی کرد و بنات خویش ظاهر

جماد از نیک نبات الهی جان

نصرت کشتن فارغ صوفیان

بجان استاده و کشته سحر

نبات از مهر پای استاده

بی الهی نوع جنس شیخاوی

سرور از دور و کشته طلب کار

که ما در سود بدیش باز کرد

هر لغو آمد آخر پیش می باین

طغیان غلبت او شد صمد عالم

در آخر عدل غنا بد در آخر

و بی و بسوی ضد نور اند
بند رشت آینه مکرر
خارج آفتاب از بهارم اندک
دری غمگس مسود و لایک
از سر شنی پهنش تو جانی
ن گشتند نرفت و سحر
در حای زدن در سبانی
چو شامی گشت سحر
ن خصل جان بر ما نشت
تا بر نخت نفوس سست
دست داده و خاکست

و کین غمگس عین ظهور اند
غما بدوی شخص از روی کر
نمود شکار در جزیره شاک
از آن گشته نو سحر و لایک
وزور رشت با نور سبانی
که جان با هر یکی دست مضمون
بدان غم و که تو جان بهمان
که دل در جانب سبانی
زمین در سامان در سبانی
بند که را از کوز ران سبانی
ارامی بر سر از صحر شاکست

وزان هر یک شد در این	ز احضار و جوامع و زرباض
بر جان اندر گشتند حیران	فرود آمدند در فزع الهی
نبرد آن کس موی تنه	بجز خوشش هر آب کرد
روی با هر یکی خطی و دینی	سواد و بستد اهر یک از
از آن رسد ندید و در مقام	بدان رسد اندر هیچ
بیدان هر یکی زان و هیچ	بوقت باز گشتن چون
از آن در دست جسد رسا	در دست صریح کس
از آن در کاغذ اول هم بدست	الرحبه از منازل او بدست
خمس قدرت و حکم و ارادت	بهشتی بیدار و حاکم
سمیع و بصیر و محی کو با	بقا دار و زنده از حیات
نقص اول که بین رخسار آمد	زهی باطن که عین

تو ز خود و غایت اندر کانی همان بهتر که خود را می بیند
چو بجام نفوسند خجسته بر بجام ستم شریف اند

که بایستم من ملازمی خیرین هم ستمی دارد و اندر خود خیرین

و اگر خسته و االی از منی که چو بایستم ملازمی خیرین

چو بایستی ستمی اندر شارت بلفظ من کند از وی عبادت

حقیقت که ز تو من شد معاین تو اولود و عبادت گفت من

من و تو عارضی اندر عیون من ششها شکیات در عیون

چو بیکروردن اندر عیون ششها که از آینه پیدا کرد و اندر عیون

و اگر بایستی اندر عیون ششها بوی روح می باشد شارت

چو بر روی بختیاری غم خورد	بختیاری از بختیاری غم خورد
بر روی خواجه غم خورد	که بود و فوایدی مانند آب سس
من ز بهر ز جان و تن	که این هر در ز این زان آمد
بختیاری نه انسان	که نیکوئی بدان جان بختیاری
یکاره بر تر از کون و کمان	جهان بگذار و خود را بخواه
بختیاری نه ای بختیاری	او بختیاری نه ای بختیاری
نماند در میان راه	چو بختیاری نه ای بختیاری
چو بر خیزد ترا این بهره بختیاری	نماند بر حکم بختیاری
بختیاری نه ای بختیاری	من دارم بختیاری نه ای بختیاری
هر حکم بختیاری نه ای بختیاری	که این بختیاری نه ای بختیاری
من ز تو بختیاری نه ای بختیاری	چو بختیاری نه ای بختیاری

سپهرن نقطه و تیسست برین
رو خط و پیش بنویسند که
یکی از ایادت در گذشتن
در هر یک این جمیع افراد
توان جمعی که این وحدت است
سعی این راه را اندک کند کرد
مسافر چون ببرد و یک است
در کفنی مسافر است در راه
نه شخصه و نه خود چون پیش نهاد

بر همانی غیرت این یکی است
از چهار در و چندین ها که
رویم صحرا یا حتی در شستن
بر این حدیث اندرین
توان وحدت که بین گفتند
نه جزوی که می باشد

در این حدیث

که او هم که او در تمام است

در این حدیث

که گوشت از اصل کار است

مسافرین بود که بگذرد و

بسیار گشتن و کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار آمدن و کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

بسیار کثرت رفتن و آمدن از مکان

مقابل گفت ازین رو به پیش
بکمر می خور کمتر زانعام
و گرنه یکه از سد از عالم جان
و لش با صفت خود هم از کرد
ز جگر به باز برسان بهشتی
سزد یک بهشت از کجین فخر
بتوبه متغیر کرد در جسم
ز انصاف نگه مید خور پاک
چو بید از صفات به بنمایند
نماند قدرت جز ویش در کل
ایمانیت به رضای حق نشو غم

شد از افکار کثرتش بی نیاز
از کرد و مقید ندین و دامن
ز فیض جگر به ازین بران
از آن راهی که آمد باز نمود
رحمی باید با کان بهشتی
روح آتو کوی از علیم ابرار
شود در صراط اولاد اهل
بود در پس نمی آید بر فلک
شود چون فوج از انصاف
غیب که نشود در حق کل
رو چون کسی اندر باب عظم

در عهد شرفش یابد رایتها	چو همی بی نی کرد بر سبیل
در دیکبار هستی لایق تاراج	در آید در پس آفتاب سراج
رسد چنان نقطه از ضرب اول	در آن خانه ملک بخند غزل
نبی چون افتاب بی وی راه	مقابلی کرد و اندر بی مع آه
نبوت در کمال غایتی شکست	ولایت اندر رسید به غفلت
ولایت در وی بدستد یابد	ولی اندر می رسید از نماند
ولی از بسوی چون عهد	نبی زلزل در ولایت عزم آمد
آنان گنیم بخون باید از راه	جنگوت خانه در جنگم از راه
ز دهن غلوت سرانجام بکشد	بخی یکبار ه که مجذوب کرد
بوی سابع ولی از درش بکشی	بوی سابع ولی در گوی سمنی
زلی وقتی رسد کارش بکشد	از باد خانه کرد و باز بکشد

مواظبت و مراقبت

که چه مردی تمام است از ناری	که با خواجگ کشد کار عجبی
بس آنکه که برینو از صاف	نهی که برکشش تا بیخ فساد
بغوی یا بدو بعد از فراز	روز از جامه در یک آغاز
زینت شعار خوشی ساز	طریقت بود تا خوشی ساز
صفت حقو مقام ذات الهی	بجوایم بیانی که خود ایمانی
با خلاق مجده کشت برین	بجو و زید حقوی از و برین
عبد با روی او از بند و	بزرگش های سرکش و

و در این باب

تبد کرد و سر سفره دارم	کشت از پوست بختی که گام
زین برون بختی که برون گام	از سفره نشی بر آری بختی گام

نزدیکت بپرت مغز از حقیقت
عقل بداده سالک نفس مغز است
چو مغز پرت با این پرت
و جویشی اندرین عالم نماید
و کرم با حوت باشد یا پس
در خنی کرد و از آن پرت
همان در آن بر آن آید و کرم
چو سر و خطا نبرد
چو شد در دایره ملک مکی
و کرم پاره شود مانند پاره
چو کرم او قطع یکبار است

سپان این دوان بهند طریقت
چو مغزش به پندگی است
رسیده گفت مغز و پندگی
بزد و رفت در کرم کند نیاید
درین نشاء است و در کرم
گشت خشن گفت و از غم
یکی شد گشت کند لغت بر جبار
از نقطه خط از خط و در کرم
رسد هم نقطه اخر تا دوان
بر آن کار یک اول و او انکار
بهندون بر سرش تا به پندگی

مناسخ نمود این کلام را در این
و قدرت او قائلان الهیانه

بوت را ظهور از جسم اند
و ولایت بود باقی تا سفر کرد
ظهور کلی او آمد بجا
و جو و اولیا او را و ظهور کردند
چون از خواجگی که باید نیست تمام
شد و او غنیای هر عالم

چون از غنیای هر عالم
تر ارجح و طبع بر نورند

و کبریا در دوزخ و در جوار
کائنات و عالم را بخوانی
ز خود بر دین ظهور سازند
زبان خود را بفرستد
بجای که تو ابرو داشتی
چو کعبه بر سر اطاق افکند
بنویسند سبب کرد الو سبب
در انفسه سیاهی غوغا کند
بدست او خوشه شکر است
مراتب جبهه زیر پا نه است
ز نورش شود لایت سبب

ز دال حضور و غیب شد پدیدار
و در تن سبب یک باز دانی
که آن سراج دین را پاره شد
که در خفا خلقت او جدا شد
نداد و سایه سبب پدیدار
بهره سفا ستم سبب شد
رحمی نور خدا ظل است
ازین نور دینی نور شد
بهر سبب باید روشن سبب
و جو خاکین از سبب است
مخاطب به سبب سبب

زهر به که اول گشت حاصل	در اخگر شد یکی دیگر مغایلی
کنون بر عیانی پندراست	رسولی در معانی خردنوت
بنی جود در نیت جود اکمل	بعوا از هر بی ناز جدا یغنی
و در نیت خاتم جمده ظاهر	بر لعل از نقطه هم غنیمت لعل
از رخ عالم نشو راس و ایمان	جماد و جانور یا سباز جهان
نماند در جهان یک نفس کافر	نشو و عمل حقیقی جمده ظاهر
بعوا از سر حدت واقفیتی	در و بیدار نماید در حدی

که شد بر سر حدت واقف آفر
مست سائنی چه آمد عارف آفر

کسی بر سر حدت گشت واقف
که او در حق نشد اندر عرف

دل خفته شد به سبب این در جگر
بخت بدست تو رفتی به دست خدای
مهر و تو بهر خاطر است خفته
بر تو خانه دل برافروزد
تو چون بگردن شدی روانداز
کسی از گوشت و پخته نیست
در دلی خانه تصویر ملک است
ز بهستی با تو باقی بر روی
سوانح اندرین عالم چه دراز
سوانح تا نگرانی ز خود نذر
خشن باکی از اهدای کجی

و جگر مطلق او در کجاست
دلی به سبب که بر نیکی است
برون انداز از خود چه دراز
به یک مقام و جای خوب
تو به تو چه وجهی در دانا بد
بدی نهی تو در دست خانه خدای
دلی به سبب و بی بهرستان دانه
ساده علم عارف صورت بین
طهارت کردن از روی ایم چه دراز
در دلی خانه دل نایدت نذر
چو بهانه و نصیحت از نشو و نس

لایم با

سیوم باب از اخلاقی دریم

که بدی انوشیروان بنیامین

چهارم بابی سرست از غیر

که اینجا نهاد میبردش بر

در انوشیروان عمل این است

خود بی شک سر از این نهاد

و خورشید بکلی در شازی

نمازت کی نشو بر کند نمازی

جوزات یک کرد از این

نمازت کرد و از فقره این

نماز در میان هیچ نیست

نماز صرف عبادت است

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

و این است در این باب

چون بود که او را دیدم که
بیاورد و بعد بیاورد و حال غریب
الطاف در آن یکدیگر را گفت
و بدانند که هر یک از آن
در آن نامه بود که بخوانی
و بستی و بعد بعد خدای تو شد
کلام حق بدان گشتند منزل
که تو در دیده حق و لا باخیزد
صفایش را به این روز و رجا
و در آن روز خدای تو شد

و ای تاب هر تو خود شنید
نزد آنجا باز دانی اصل نیت
که بعد از آن حالت بی گفت
بدان و قصه ایمانی نوشته شد
نزد آنجا هر یک از آن
و ای تو ای خدای تو شد
که تا بادت در دهان عهد اول
و در آنجا هم تو ای خدای تو شد
که تا بادت تو ای ویرانه را
و در آنجا هم تو ای خدای تو شد

ندالو: دوت انگه زانوان

بغیر از دسترس خوراکهای

نرم و کوبیده و در حال

خبر دار برین احوال بعضی

در این نقل طوایف دالوستان

بسیار از نفس اندر سنگ آهن

جو بر هم افتاده آن سنگ آهن

در این صحنه پیدا می شود

نوعی از نفس نفس آبی

که این نوع در نقطه خاصی

جایی هرگز پیدا نمی شود

و در حال کوی نفوس برین

نیز در این باشد بهر حال

بی جنبه و از آن جهت که

در این نوع در این احوال

که بشناسد از این نوع

نه است بهر حال و این

و نوعش در این است

چون شنیدی بر این نوع

بنا بر نوعش هر چه

جایی هرگز پیدا نمی شود

جایی هرگز پیدا نمی شود

و نه من گشت برادر بستان
عده دوات عالم بچو منور
و بن قشع بهدند دایم
بگو خدای که بانو کرد و بستان
جو کردی خوشی و بهنگامی
برادر من به خدایت از لگن
ندای انداز من برادر است
در آورد و از بی این کماله
هر کسی که اندر دلش نیست
و نه نیست بچو در سزاوار

جز از منی گشت تا که به باطن
نو خدای سر که در طواه محو
بدین شای به این باشند دایم
و این من شای در لگن و خدایان
تو هم صلیح و از این نرم به لای
ندای اولاد قهار به شای
به رانست تو به روز خدایان
در خشی گوشت افی از انده
یعنی داند که هستی خبری نیست
که به خدای به هم به شای

خداست حضرت حق را در یکی

من و ما و تو و هست یک چیز

هر آنکو خالی از حق چون غده

نقد با وجه باقی غیر مالک

حصول در مقام ایضا مالک است

حصول و اخذ از غیر غیر

یقین نمی آید که هستی جدا باشد

و بعد حق در کثرت محسوس

بنده آینه اندر برابر

یا را باز بین تا بهیت انگلی

به آن هستم بذات خود حق

در آن حضرت من و ما و تو

که در وحدت نباشد هیچ چیز

انانی اندر صورت و عاقل

یکی با خود و یکی سیر سالک

که در وحدت روی و عین است

و ای وحدت همه از غیر غیر

نه حق مجزئه نه مجزئه با خدایند

هر چه آن نماید عین است

بر وجهی که بین آن نمی آید

نه نیست نه آن پس چه انگلی

نمی دانم چه باشند سالک

بعد از بدستی اخرون نوح

نجات منی طاعت هر دو یار هم

بهره نسی نیست تسبیح مکی

هر چند غیر ازین یک نقطه خط

یک نقطه است و هر کس بدست

تراورد نام آورد بهر جای

جز ازین اندیش محراب گشت

بگویند که ما هست و بدست

عوض نانی و جهر خون و کس

بلکی بود و جود کور کس

ز طول و عرض و عمق هم بود

و جود خون بد و آید از علم

ازین غرض است اصل صمد عالم

بودنستی مبارک بیان قلزم

جز ازین نیست دیگر سستی

هوئی که اگر خولتی از انانی

نوداری خود از سستی جود

نه بکانه خود را استیگان

بهر خلقی که گویند و میل

سودت سپرد خون گشت و میل

بهر خلقی که گویند و میل

سودت سپرد خون گشت و میل

وصال حق خلقت بدست	و خود بکانه گشتن نشت
جو ممکن کرد امکان برشانند	بجز زرب و چرخ جبری نمانند
و بود و نبود و چون خدای است	که در دست بقا عین از و است
و خلقت انگوشت واصل	بجوید از این رخ و لا بر حاصل
چو شب خاک را ببارید	عدم کی در راه یابد اندرین آب
عدم چه بود که باقی واصل آید	وز و سه سلوک حاصل آید
اگر جانب لغوی معنی آگاه	بگوئی در زبان استغفار آید
تو معدوم عدم نوشته سراسی	بوابی که رسد معدوم سراسی
ندانی مع جوهر بر عرضی عینی	عرضی چه بود و لا یعنی نانی
حکمی بماند زین گردش نغز	بجول و من عشقش که توریف
هو است معدوم مطلق	که میگردد بر صورت محقق

چه صورت بی هیولاد رفتیم

شده جسام عالم زین همقطار

بهیچانیت بی کم و بیش

نظر کن در حقیقت سوی امکان

و بعد اندر حال غرضی ساز

امور اعتباری نیست وجود

جهان را نسبت بی خرمیاری

تفسیر

نمای هر نفع که عذر دریا

شعاع افتاب از فلک صرام

نزد گرمی و گرمی عزم بالا

هیولا نیز او خود زنده نیست

در غیر معدوم از اینان نیست

نوجود و معدوم است در خویش

که از وی استی آمد عین نقصان

عین با امور اعتباری است

عدد بسیار یک چیز است معدوم

سر سر حال را هویت بازی

با و حق فرمودند بصحا

فرمودند حق و تکیب با هم

در این معدوم این آب بالا

و این

جوانیانی قو خاک و بوم

غذای نباتی کرد و ز قبدیل

نوشیدنی خط کرد و در اطوار

چون ز نفس کبابی آمد

نوشه طفل و جوان این کباب

رسد انکه اجل از حضرت پاک

همه از برای عالم چون نبات

ز ما چون نیکو نوی نوی شود

قد هر کس است این جهان در کن

چون در یکست حدت یکدیگر

نما تا خود باور شود در

برون آمد نبات سبز و بوم

خوشه نباتی در بایر و بوم

وز و نباتی خط کرد و در اطوار

چون ز نفس کبابی آمد

نوشه طفل و جوان این کباب

رسد انکه اجل از حضرت پاک

همه از برای عالم چون نبات

ز ما چون نیکو نوی نوی شود

قد هر کس است این جهان در کن

چون در یکست حدت یکدیگر

نما تا خود باور شود در

بخار و ابرو بدین دهنم کل
همه یک قطره بود و اخر در اول
جهان از عقاب فسیح غلام
اصل چون در سر و جگر ختم
چو موج بر زنده کوه طاق
چنان از پیشانی بر خیزد بهار
ترا قریب شود این خط اصل
و صفت شایسته رفع خفاکی
نه همین که زده خوشی بگذشت
هر آنکه در سحابی است خانی
هر آن که از شدایدی خوابیده

چهار و جانور استانی کامل
مکروشد اینهمه شبیه مثل
حوانی بقطره انی از غبار خام
نخستی سستی همه درستی کم
یقین کوه خانی لم پس با کس
غاید خیر می در در اورد بهار
نوی نوی نوی نوی بار و شگل
خو شیر ز شمس بر خیزد سگال
نه او را جب شود نه و نه داشت
نگوید این بود قلب حقانی
میو آمد شد غول و بیندیش

غرض از این کتاب است

که به یک یک بنویسد و از هر یک

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

در هر یک یک فصل است

ترازانش روزی چه بکشد
ازانش از خالص بر فرود
تراز تو جز زیاده پیش
از در خونین روی لغز
تو می درستی جز در شل
نوبن های عالم بر تو است
از ان گوی و خواست
زمانه آن بدست جان نهادند
مذاتی که ره نشی بر است
که امی را غبار بر عجب اهل
چو بخت بکشد چو نابود

که از سینه تن و جان تو بکشد
چو خسته بود اندر روی چو کوفه
و بیک از وجه غوغا پیش
حیات تو شود عالم بیکار
تو می با فکرم وحدت مقابلی
از ان گوی و شمعان بگوشت
تن من و کرب جانی چون بکشد
همه تکلیف بر تن زان نهادند
همین افست نوی راست
کسی را که بود از انات طل
تو می از حق است از کج بود

کسی که از او جو خونی باشد
که او دیدی تواند هر دو عالم
گرفت صاحبی که خردمند
انرا ز حق شناسی اینها عالم
ز حال خویشتن بر کسی نفی
هر کسی که ندیده چهره
چنان که رفون این گفت
بافزار نیست مجازی
خوبی تو که گفت افریدند
بعدت با بسبب دانی برین
مست که روشی از زبان واز

بر آن غیشی بود خاند
که یکدم شلایانی یافتیم
که مانند اندر کانی توکی ده
ز صد غوغای میزدنی نهایی
وز هجای از دانی کانی
بنی خردمند که بر سر
موازی از دانی و دوی تا گفت
بست خود و حقیقت اینها
ترا از بهر کاری بر نکرده
بهم غوغای صلی که در سطحی
برای هر یکی کاری معانی

بکین بفضله و بر شایسته
و کار از محبت و در محبت
عجب تر آنکه این از ترک
مران و دیگر نهی گشته نمودن
جذب کبر بانی ملا اباست
هم بگویند از آل امیرالمومنین
کسی که با خدا سخن می گفت
و کار از نیکو پرستیده بود
خداوندی هم در کبر بایست
بزرگوار خداوندی لطف فرست
کلام آدمی او میگرداند

بجا آورده کردنش طریقت
چون تو به روزگار و صفا دید
شد از احسان حق و از عفو
نوعی غنی نوی چند وجهی
شمره از قیدهای ضایع
که این به سخن ابراهیم
و سرگزشتش با خداوند
نیست از عساکری از بند و زندان
خفت بدین نفس خدایت
و لیکن بند که در بند قهر است
نه از کوه و نه بیاض است

بنو از رخ و خورشید بر کنداز
نوا و آفتاب و کشتی و باد
نظمت این دین و این مملکت
بخت زمان بر نصیب کند
جواز نصیب حق عاجز نشود
بخت دینی با بی از خورشید
برو جان پدر حق و قضا و
برو جان پدر حق و قضا و

پس آنکه بر خورشید از خورشید
ز به کسب و خسته و خسته
بجو دست از این مملکت
که از خاک و خشت و خشت
به یکبار از جهان بران شود
بخت دینی با بی از خورشید
بفقد دست پدر حق و قضا و
بفقد دست پدر حق و قضا و

بفقد دست پدر حق و قضا و
بفقد دست پدر حق و قضا و

بفقد دست پدر حق و قضا و
بفقد دست پدر حق و قضا و

بفقد دست پدر حق و قضا و
بفقد دست پدر حق و قضا و

هر دو بی نهایتی و شهادت	برونی در نزد نفس و دل
هزاران صبح غنیمت هر روز	نکرد قطره هر آن که کم ازدی
و جویم از آنی دریا نرسد	خفت احدی از دست عفت
سحابی چون کند آنجا منزل	ضرورت باشد اولاد از غشلی

ششیم من که اندر پستان	صدف بالارو از فروعان
ز شب فخر بکشد سرافراز	بر و بر بحر بنشیند دهن باز
نجاری و رفع کرد دریا	فرو بار در باس حق تعالی
چکد اندر دانش قطره بند	نحو بسته در آن او بعد بند
رفو با فخر دریا بادل بر	نخوان قطره باران یکی در
بفراندر رفو خواص دریا	و رفو آنکو بر دل لایق لایق

ن تو ساس سنی جو ریاست
خود و عوام این بحر عظیم است
دل آنکه بجهل و نادانند کسوف
نفس کینه و ان عین رنج
صرف شکر بران در شکر
نت با شکر و خوشامد
هر آنکو حمد و عرف و دین کو
ز جویش قنر سیر اعدا
یکدیگر نیست یا خست بر خست
زمن جان بر لاله بند و کون
که بود و چه جام هر روز است

بنا بر نفس و عبادت و عبادت
که اول و صد و چهار و یکم است
صرف بر عبادت و عبادت
دست از عرف و باطن کمال
بمعانی است و غیر نفوذ
همی گردد و هر این حرف
بهرن و حرف ناز و کوه
نباید سخن و کوه است
ز علم ظاهر و علم این
بکا نود و یک و علم این
اگر که هر چه از وی بگذرد است

عمل کان از سر احوال باشد
ولی کاری که از کتب قبل آید
سیان حیدر جان نیز کوشش
از انجا باز در آن احوال آید
نه علم است اندک و لول دنیا
نمونه جمع هر کد علم با آید
علم این رو خلق فرست
حدیث مصطفی آفرین است
درون خانه چون پیش می آید
برو بروای روی تخنیل
از و تحصیل کن علم و درشت

بسی بهتر ز علم قدس باشد
چون علم است کان کار دل
که درین رو خف سر کان شرق
به نیست با علم و است با حال
که صورت دانوا نیست سما
حکایت غریبی رنگ از خود لیدار
نباشد و در دل کوشش است
نمک شود که تخنیل این است
فرشته مانند اندر روی ضرورت
که تا سال اول است تو منزل
زیر آفت میگویم هر وقت

کتاب نفس خوان از توفیق

مربی غریب علی بن محمد

فصل اول در بیان احوال

فصل دوم در بیان احوال

اصول اخلاقی و کسب احوال

اصول اخلاقی و کسب احوال

تیمار و کفایت کردار

تیمار و کفایت کردار

محکمات و کسب احوال

محکمات و کسب احوال

بصیرت و کسب احوال

بصیرت و کسب احوال

سخن و کسب احوال

سخن و کسب احوال

عدالت و کسب احوال

عدالت و کسب احوال

احسان و کسب احوال

احسان و کسب احوال

بسیار و کسب احوال

بسیار و کسب احوال

نزدیکی و کسب احوال

نزدیکی و کسب احوال

معدن است از آنکه در اوج نور
بزرگ در سر بر نفست
چنان که نظم خود در جبهه
جوانی عدل نور حق آمد
ظهور شکوه در اوج آتش
مرکز حسن خود است که جبهه
بسط الهیات همانند کرد
نه چون دیگر از آنکه این جز است
جوانی عدل نور حق آمد
جوانی عدل نور حق آمد
شعاع نور حق در آن معتدل

چون نفست است در اوج نور
از آن در بارین نور نفست
بهشت آمد نمیشد و این با جا
جوانی عدل نور حق آمد
عزت علم در اوج آتش
ز آنکه در اوج نور نفست
جوانی عدل نور حق آمد
که در اوج نور نفست
از آن در بارین نور نفست
در اوج نور نفست
چون نفست است در اوج نور

اگر چه غریب رخ جباری است
طبیعت با منفر تو خوریت
خامر عیار از وی گرم و سرکش
بوی حشمت روان چشمت عسل
چو در تغیر دل نیست از کمال دوری
نفاع منور افتاد در زمین
از ایشان می بیداید نصرت
علاقت از جهان به ایشان
بسته ستان مشکو سحر سازد
ای بر خشن خشن به سحر است

خفاش و زنبور و جوی است
فکاک کرم و سود و خاکستر
سبب عاف نیز دال زنده
که نه ضایع فواید کفن ندر خلی
ز صفت نفس کوی است عانی
جهانی و نفس کوی در کای
علوم نطق و علف و عمارت
در آید همچو در بلاد باجا
همه ترش عسل و لعل و نو
این باغ نطق و لعل است

چو در غنیت خود کند شایسته

چو در فقریت گویند شایسته

ولی بنام و در زینت و بهر

همه در وقت محکم و مستحضر

در دلی حسد و دلی بیخوشی

نهان حسد است نهان دلی آفت

خبر از حق می نویسد و بهر

که سرگشته است کسی بهر جهانی

کسی نتواند دل و ضمیر را بد

و حق که هر که ز باطن می آید

مستحق اندر زینت است و بهر

و خود خوشتر است بهر دلی

حق اندر که سوت حق بر آید

حق اندر که سوت حق بر آید

چو در غنیت خود کند شایسته

چو در فقریت گویند شایسته

چو در غنیت خود کند شایسته

چو در فقریت گویند شایسته

چو در غنیت خود کند شایسته

چو در فقریت گویند شایسته

چو در غنیت خود کند شایسته

چو در فقریت گویند شایسته

بجو و بگوید کشتی بر روی
و جو کل از کشتی کشت ظاهر
خون از روی ظاهر است بسیار
نه از روی لبه جزو است
مذلول و کل وجود در حقیقت
و جو کل کشتی و لبه که
عرض از روی کمانی باشد
به ضربی از کل کمانی باشد
جهانی کل کشتی هر طرفه این
در باره کشتی در جهان
به خطه و آن این کشتی

که آن در حقیقت است
که او در حقیقت است
مستوفی از خود کشتی
که است کشتی و لبه که
که او در حقیقت است
کشتی از روی کشتی
عرض از روی کمانی
کل از روی کمانی
عرض کشتی و لبه که
به خطه و آن این کشتی
به خطه و آن این کشتی

ایده چهره در ساعت شمایید

ولیکن طایفه الکبری نیست

از انانی تا این اربعه فرق است

نظر کنی در تفصیل احوال

مدانی کف که میرد با خوراید

که این بوم محل ان بوم نیست

بنارانی مکی بود غمناز کفار

نکوه ساعت در روز و مسدال

توضیح

و کور خوری که این معنی بدانی

زیر چه در جهان از ترس بگذاشت

جهان چون است یک چشمه کجاست

سه گونه نوع روان است

دو در بر نون است از جهان

چون که در کتب است مقابل

نقدم است ملک و زندگانی

شناختن دین و جان از نیست

و در آن گشته چون در تیران

یکی بر خط ان بر حزن است

سوم مردن و اولاد و فطرت

سه نوع آید حیاتش در منزل

جهان ۶

جهان در نیت و یک اختیاری
ولی هر لحظه میگردید بدل
زهر چه کند اندر خست پریدا
من و تو چون زمین و آسمان
چو گوشت است استخوانها را که می کشد
نشت از دست بردن در ندرت
شامت کرد و از جوهر دریا
سند جان کنش ای میگوین
هم میجد که در ساق نمان
بوزج ازین بکلیت هدر شد
بدین سوال کرد در عالم طار

که آن لفظ از هر عالم نوداری
در ارض می شود مانند اول
ز تو در غنچ یکدرد می پید
حسرت بخشم و غم زنده جان
نباتت مری اطرافت درخت
بر لب خون در دق قامت
تو در روی عشق کشته ای بر دیا
ز نیستی استخوانهاست زنده
هم چنینی شد بدین حرف خویاف
ز نیست فاع صفت در شد
که بود غم زین می بین دارم

بنا حق است باقی حمد عالی
بعلین عیسا خان زانی که
بجای خود روانه بود عالم
بهیست خلق در خلق جدید
بهیست فضل حق توانی
از ان جانب بود کمال
و این سخن است این طور
چو هر چیزی که هستی با ظهور
در سالک این عالم زنی است
مخلوق در حق زین و زنی
بقا کرم و جو کند و کرم

بیانش همه در سبب الهی
بغی خلق جدید هم جهانی کرد
بخلق و بهیست نفس است کرم
اگر چه مدت عمرش صد است
بجو کشتن خویش اندر غی
در زمین جانب بود هر خط عدل
بقای حق بود در در عجب
در عالم دلوار معنی است
مردن و بکشد عین الهی است
در اول می نماید عین آخر
بجای کان بود سایر توان

هر آنچه هست بقیه داران دار
ز نور فعل کامل گشت ظام
بهر پادشاه کشف است رکوع
بجاست جایی با جوی کرد
از آن درختان سبزها
همه افغان و اقوال مدح
خوهران کردی از سر هفت
نست سبز و لیکن می گوید
همه پدال خود صفا صفا
و که باره بوقف عام فاض
چنان که قوت غنم در اینجا

بفضل آمدن عمام یکبار
بر آن لعلی یازی خندان
شور و غوغا و زمزمی سفر
جست بهوان خوشبوی کرد
و زدن ترکیب کوهان و شهاب
بهوید اکبر و اندر در محراب
شور و عجب و خبر یکبار در پیش
که بنماید در چون آب است
غیر و نکلان آب تبلی الی الی
شور و خلق تو حرم شاهی
سواد شکار گشت همه

بروید غلط افش بر دامن

کتابخانه دایره از سرچشمه آن

پنجی نامہ شکار آمدید بنیاد

نور و از او را میانه اعدای

مہنگے اور وزنی کپڑے

جو با رحمت رومی عظیمی می آید

عبدالحق حسینی پوری

ہدایت از سبب کشف پیدا

ظہورِ اُختد فی سترتِ شبنم

شده پید از بوقلمون المکان

و بعد از یکی چون بر دروازه

بوجود آیت حق گشت شاه

چہ خواہ مرد سنی زمین حبیب

کہ دالہ کو بی چشم و این کلاوت

پہ جو پیدائز سرفراز غفر خاں

کے کندر مقامات پر احوال

ہرگز نہ ہو کہ دعا مانگوں

بوسه زان و لب و چنانچه

همان چون زلف وصال دهم آرد
تجلی که جدا و که جدا شد

همه هنری کای و بسیم بگشت
یعنی زلف وصال آن سمنی کای

چو بکس ادب این الفاظ سمع

نمونه اندیشه و محسوس است سمع

مرا الوعالم مصنی نه است

کجا بیند و اولی لفظ غایت

هر آن سمنی که شد بر زون جدا

کجا تعبیر فعلی باید آورد

چو اصل دل کند تعبیر معنی

بماند کای کند تعبیر معنی

که محسوسات از این عالم جدا شد

که این چون عقل این اندیشه

بنوعی من خود الفاظ بر دل

بر این سمنی قنار از لفظ اول

محسوسات خاص باز عرف عالم

چو در اندام این سمنی کدام

مفهوم حق در جهان عقل کرده

از این الفاظ که نقل کرده

خارج از عادت کرده عقل

چو کوی لفظ سمنی کشت اندک

دلی تشبیه کلی نیست ممکن
برینچه کسی را برود و نیست
ولی تا با خودی از نهان بهار
که خفت اهل دل و حال
بر نفس گزشتا سدرین دولت
ترا چون نخت ز احوالی بود
مجازی است احوال حقیقت
کذا ف صحت نماید از این سخن
بلغتم وضع الفاظ و معانی
نظر کن در معانی بحر خفایت
بوجه خاص از این تشبیه سخن

ز حجت و جوی آن می باشد
که صاحب غایت نما غیر نیست
عبارات شربت و کنه دار
فنا و سکره دیگر دلال است
بداند وضع و الفاظ این حال
مشو کافر بخوانی و تعلیم
منه کس باید سر از عرف
مر این لاکشف بایدان نفی
نفس رسیده که لازم می برانی
لوازم و لوازم یک گنج است
ز دیگر وجه تشبیه سخن

به شد این قاصد و یک ستر
نایب دهان خنای خنود و کبر

نایب دهان خنای خنود و کبر

نور چشم خنای خنود و کبر	روح بخت نواز هم از بخت
رحمتش خنای خنود و کبر	ز بخت کشت پید اعدای خنای
بخشم دوست اعدای خنود و کبر	ز خنای بخت جانها کدر
ز چشم لود هم از بخت خنود و کبر	بختش خنای جانها کدر
بخشش کریم عالم و خنود و کبر	بختش بخت عینی لفظی خنای
دعای از بخت خنای خنود و کبر	دعای بختاره کان در خنای
بختش خنای خنود و کبر	بختش از بخت زشت خنای
از و هر خنود و کبر	وز و هر کشت و بخت خنای
ز غنای خنای خنود و کبر	بختش بختش خنای

بجشن غم در جشن ایم

بغمه چشم او دل می زباید

چو از چشم و پیشانی کز پای

ز غمزه عالمی لاله کار سازد

از دیک غمزه جان درون ازاد

ز بیج با بهر شد شعر عالم

چو از چشم و پیشانی کز پای

تجید و بود چشمش چو کز پای

و وجود ما به سینه است عود

در جشن جان مالد پیش ایم

بجشنه لعل دو جان می نواز

مر این گوید که فردا آن کز پای

ببوسه هر زمان جانی نواز

از دیک بوسه رساندن از ما

ز تیغ دوع میرا گشت کلام

جهانی می پرستی پیش کردند

درو جوی آید از غمزه کز پای

حسبست خاک و بابت از پای

بجشن غم در جشن ایم

بغمه چشم او دل می زباید

چو از چشم و پیشانی کز پای

تجید و بود چشمش چو کز پای

مر این گوید که فردا آن کز پای

ببوسه هر زمان جانی نواز

از دیک بوسه رساندن از ما

مهرس ازین حدیث زلف چنان
ز قویش درستی کفم سخن شناس
کمی بر آری زلف کشت غلاب
همه هاند و کشته سبیل
سخن صد بزرگان دل زهر
کوز زلفین مشکین برفشان
در بگذار دشمن یک خط سبیل
چو دم فتنه
و از عبودیت کفم سخن شناس
چو در بکاران عقل ده دزد
نیاید زلف از یک قفا بدم

محبانند ز تجسس محبت
سزایست هر دو گفت و فدا
وزر زبیر سخن آید در طلب
هر چه بخواهد از و بوده مغفل
شد بیدار برون از سلفه کو
بجام در یکی کافر نماند
نماند در جهان ملک خشن
بیشوخی باز کرد ازین سراد
که از غیب کم شود اندر زلف
بدست خویش تن بر روی آرد
کمی بدم آید کجا به کرد نام

از روی زلف خود صد بار

کل جسم در آن دم شد محو

ولی مادر الوان ز غش زنیانی

از ویر خطه کار که سر گفتم

از آن کرد و دل زلفش خوش

است

رخ اینها منظر حسن خود گشت

رخش خطی کشید اندر رویا

خط آمد سبزه از عالم جان

ز تار یکی ز افش روز و شب

خط و از از مقامی بی نشانی

بسی بجز یک بی بر لب کرد

که دالو بوی آن زلف سطر

که خود ساکن بکسر زنیانی

ز جان خوشش دل بر گفتم

که از رویش ولی دالو برش

است

دالو از خط جناب بر یک گشت

که از زبانت بیرون رفت سحر

از آن کردند شرباب حیوان

ز خطش حش و حیوان طلب

بخور حش و خطش آنی ز ندانی

انوار

اگر بر روی خط پس بنویسند

ز نقش باز خوانی کار است

کسی که خطش از روی خود دید

مگر خط را در هیچ کتاب است

نهفته زیر چوبی از و باز

به این در آب قلم خوش است

که اصل مرکز هر خط است

و زوشت خط دور هر دو نام

از آن حال دل بر خون نباشد

ز خاش حال مثل خورشید است

که اصل مرکز هر خط است

بودت در نبات جم شربت

نذاهم خال از عکس است

ز عکس خاک این است

دل اندر روی او یا تو دل

از است این دل با عکس خال

کمی حرمی چشم مخموش خراب است

کمی روشن جوان روی جوانه

کمی سجد لب و گاه نشست است

کمی بر تر نشو ز جام افلاک

پس از زنده در رخ کرد و کردار

دو نقطه بود اندر صال و صند

و با عکس خال روی زیبا است

و با عکس دل انجاست بودا

بمن پوشیده گشت این در شکل

حرامی باشد اخر مختلف حال

کمی چون او در صراط است

کمی تارک چمن خاک سیاه است

کمی روز خورشید گاه بهشت است

کمی از فند بریر نوده خاک

کمی از زنده در رخ کرد و کردار

مست از آب و شمع شاد و رطوبت

این

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

جواب

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

شراب و شمع شاه جهان

نیزاب غم که جایش روی آرد
شوایی را طلبی ساغر و جام
نخلی خورد و بپزد و بپزی
خوردن بود که دست سبزی
نور می و وارانی نمود کرد
کسی کو رفت و نذر کاه می کرد
چو گوید که از طاعت محمد شد
اگر اندیشه دل را ز دور بست
زندیش بر تو رفت و بر خال
جهان رحمان در شکل خدای
منده زو عقل که بر آن نگاشته

نخلی چشم پاک با تو مدار است
نخلی با ده غم و ساقی بر شام
مقام به هم بود که به حسابی
نخلی که در دست سبزی
نخلی که به دست از نخل روی
حی که طاعت او بود به نخل نور
ز نور ز بوی سون آمدند
چو گوید که به نخل نور
بسی نخلی خدای و خدای افکار
جاس اوینش و بقی است
فنا ده نفس که به نخل نور

بدر عالم چون یک چشم خانه اوست
نزد است و دور یکست در جاک است
فدای سر گشته از روی در آفتاب بوی
ملایک خورده صاف از کوزه یک
شکر گشته زانای یک جود بر خوشی
در بوی جود کافاده بر خاک
ز غلبه سی اوتن بر مرد جهان گشت
چو نای خان ملک گشته در ایم
نیک از بوی و در کشتن عسل آمد
بوی ناز بهم جود کشت صدف
نمی در کفر و در کفر یکبار

در این دوزخ بهمان کوه گشت
هو است و در کوه یکست در کوه
هو است و در کوه یکست در کوه
بهره رخت خورده برین خاک
نما ده بهر آن که بر آتش
بر آتش می نماند بهر خاک
ز نایس جهان و نایس جهان
ز جهان ناز و نایس گشته در ایم
نیک از نایس کشتن عسل آمد
نیک از نایس کشتن عسل آمد
نیک از نایس کشتن عسل آمد

نهی در یاد دل در خراز	نخیده جمله مانده در کین بار
فرخت یافته زلف زروانگار	در نهام مستی به بیکار
گرفته دامن بر خراب است	سده فارغ روز جزا و عتاب

مستطاب

خواباتی بلندن بین دایم	خوابی گرفت از خواب نیست
نشانی داده اند از خواب	که التوحید اسفا و اضافات
خرابات از جهان بی مثالی	مقام عاشقان لا و بی است
خرابات آشنان مرغ جان	خرابات از جهان لا امکان
خراباتی غلب اندر غلب است	که در صحرائی او عالم سر است
خرابات بی حد و نهایت	نه آغازش کسی دیده نه خاتمه
اکو کمال در وی می شناسی	نفس شو غمخور ابا ز یابی

دیدی اندوخی بادی سر

بخریب چوئی در سر گرفته

بدر بند برکت بی حرام

حدیث ما پیر از صبح علامات

بهی و ادا از وی دست داده

صالح کنده و قبیح و مساوات

نیکوای که کل افتاد و خیزان

درم از هر غنی در ستم ناز

کمی از روسای و روبرو

کلی اندر سماع و نوح جانان

بهر غم که از مطرب شنیده

همه نه گوئی و نه نه کار

بجز از عهد پادشاه گرفته

فرغ و بافته از دست نام

جمله غم و دوزخ را نام

نور و برق است بی دست داده

نور و کوره بدین عهد پاک

بجای از سر و خن از چشم خزان

بسته چون شطرنج کوی افغان

لبی از سر و خن بر سر در

مستعد بی از و چون از غم و دوزخ

بد و وجود از آن عالم رسیده

سایه جان نه افروز است

که در هر برن ستری بخت است

ز سر هر دن کینه دهنده

مجدد گشته از هر رنگی هر بوی

غیر رفته بدای صاف روی

همه رنگ سپیده و زرد و زیت

یکی همانند خورشید صاف

شده زان صوفی صافی ز آفتاب

بجان خاک بر آبی یک رفته

بهر چه دیده از صد یک رفته

گرفته دامن رنیدن خار

ز شبنمی و مریخی گشته بنزار

ز شبنمی و مریخی این چه قید

چه جای زهد و تقوی این چه خد

اگر ندوی تو باشد بر کم و چه

بست و زنا و ترسایشی نزار

بست و زنا و ترسایشی نزار

بست و زنا و ترسایشی نزار

بست و زنا و ترسایشی نزار

بست و زنا و ترسایشی نزار

بست و زنا و ترسایشی نزار

بست و زنا و ترسایشی نزار

بستد ای منظر عشق پرست عدوت
جو کفر و دین بود قایم هستی
بدین پرست هستی و عدوت
نکو دین کن ای مرد عاقل
بدان کاین دلت ای خالق آفرین
و جو را بخاک باشد محض نیست
مسلان گردانستی که بیست
و کمر ترک زینت آگاه گشته
ندید او از بیت ای خلق فلاح
تو هم کنز تو غنی حق بهمان
ز اسلام مجذوبی گشت هزار

جو زار بستان خود عدوت
شود تو بیدار بستان پرست
از راجه پای بیت به آفر
نکو دین کن ای مرد عاقل
بدان کاین دلت ای خالق آفرین
و جو را بخاک باشد محض نیست
مسلان گردانستی که بیست
و کمر ترک زینت آگاه گشته
ندید او از بیت ای خلق فلاح
تو هم کنز تو غنی حق بهمان
ز اسلام مجذوبی گشت هزار

و بدین معنی صفت پیدا

میکنند که در هیچ مرتبه

صفتی که در او افتد مانده

بدان خوبی و بدی که اندک

همو کرد و همو گفت و همو بود

یکی این یکا و یکی آن

نفس میگویم این بشنود قرآن

ببیند که در این عالم

نظر کردیم به اصل ز ناد

نبا شد این در تشنگی و غول

بیان در بند چون در آن کرد

بزرگوار با نیست بهین

و زبان من نیست بهین

فخر هم بهین بهین

که کشیده است بهین

نظر کرد و نظر گفت و کو بود

بدین ختم آمد اصل فرج ایمان

تقدیر است بهین

ببیند که در این عالم

نظر کردیم به اصل ز ناد

نبا شد این در تشنگی و غول

بیان در بند چون در آن کرد

بخش علم چون کان قدرت
تواند برین کار آید
چون علم دارد دست اعمال
نماند بی برکت آن ملکیت
راکی عزات و شجوه طاعت
کرامات تواند داشت
درین برتر خان از باب فقرت
غنا همس این بی شهادت
که از دیوانه ای که از نام
همی خواند از احوال پنهان
شد آیت امام در هیچ تو

ز بهر آن دریا لوی حدایت
و کتب خدای بسیار لغو شد
بسیار تر از همین کت و حال
بیج اندر جهان خبری نیست
خیال تو در حساب کلام است
بهر آن که تو بدانی
همه حساب است هیچ و عکس است
شروع صادر از این عرق خلقت
کلی در دلی نیست که در اندام
در آن که در نو کفر و فسق و عصیان
بدو بکن به پنهان که رسید تو

گرمات تواند در خود نهانست
کسی که در است با حق نهانست
همدردی نمودن نفس و تن نهاد
چو با حق و شفیق مسح کردن
عبادت هیچ با عبادت سر و کار
تلف کرده بهره نازنین عمر
بجست لقب کردند شریفش
فتاده سروری اکنون بهمان
خود حال را تا خود بگویند
نمونه با زبان ای مردمان
خران لایم چه بگویند آنرا

توفیق بی و این در حق نهانست
نیاید هرگز از دین خود غافل
با حق خود را بدین صفت برساند
چو با حق و شفیق مسح کردن
که از عظمت شوی تا که نگویند
نکویی در جهل کار است چنان
خبری داد پیشوا کردند دانش
دین کشند مردم جدید حال
فرستادست در عالم نمونه
خود را که دانش بود اس
پیدا از جهل پیشانی اش را

به خواج نصیر اضر زمان کور
به این آستون که کور نشان

بخندین چنانکه بهیچ عین کور
علوم دین همه بر سر آستون

شاید

نیازد که به اینجا بی نغم

همه احوال عالم باز کون است

اگر تو ساقی بنگر که چون است

ای کرماب من در معرفت

بدو بگر که آستون شیخ از دست

نظر سبقت آن فرزند شیخ

که از او بدیدر باد شیخ

کسوف به شیخ کور بدی تو ای

خضری که خضری است از غم

جود و معرفت است از این عالم

چگونه پاک کرد اندر سر

اگر و اندیشان باب خود

سکون چون بعد از عین خود

بر کونیک از نیک بخت است

چو بیه زبده سود خشت

و این هیچ یک کور در آنکو

نماید نیک از بد بد زنگو

میریدی علم دین آموختی که
نخ از علم عالم گرفت بدو
مراد دل ای که در کسب کار
فرزین بختی کسب شست نام
سزایم چون سزایم در شمار
و که باره رسد اجمالی از حق
اگر کائنات بسنجی در عالم ملک
بود جنبش از غایت خم
و یکدیگر ز بحث ناپاکان
نگرد هیچ حالت با جدوت

چراغ نورش در فروغش بود
ز غایت سزایم از فروغش بر کند
به بندم در میان خویش ز
که دردم لیکن از وی است عارم
سلامت بهتر از شهادت به شمار
که برکت یکبار از ابد و حق
همه خلق او فرزند عالم ملک
بنابین آنکه جهانی دارم
جهانم نوای از جهانم
خداوت میکند ز جهات

ز نرسای سخنین بخبر دریدم
جنب قدس و عدت در خلق
نور حق به داشت این کار
هم لاله در پیش تو جا نیست
اگر بای فلک از نفس غارت
بر آیس کو خبر و حریفی نماند

نور حق از لقمه غلبه دریدم
که سیر به بیجا لاله زیاده است
که نور حق از لقمه غلبه دریدم
که نور قدس از روی شکست
در آشی در جهات قدس است
جورج اله در جهان هم نماند

نور حق از لقمه غلبه دریدم
که سیر به بیجا لاله زیاده است

چو بوی گل به خبر حواری
چو شمع اوج نور و شمع
و خبر بر تو چون هم سینه است
از آن غایت به حجت که نماند

چو نور و نور از لاله کار و حواری
المرور و شمع نور و شمع
و نور و نور و نور و نور
که آنکه به نور و نور و نور

دیفغان کو با قوم طریقت

و کوشی و جدا بدم نشینی

همه زانند دشمن و بدست

بر روی واریا خود را برادران

ز شرع از یک بقعه مند اصل

حقوق شیخ رازنها بگذارد

ز روزی شب الا مایه غم

معنی بخور برید و نداناب

نزدان و نظر احوال و غریبه

جه بر خیزد ز پشت کون غم

نشدانم هر جا بیکارستی

بی اثر ای برادر و غم

از رید ز سحر کویم ناصحی

بجان تو زجه کیمهار نشینی

و یکدیگر کی سنج مکران

نوی از برید کون از یک سطل

و یکدیگر خوشی و غم

بجان یکدیگر و یکدیگر

در او و برین مانع دلب

و کرد و سجده ای ان غم

نمود بهتر و سجد صورت دیر

خود و غم و غم و غم

بخت نذر ترسای دنیوی

بگر خولای که کردی اینده شش

برو خود را ز راه خوشی بر

بیاطن نفس علی است کافر

برو به خطایان تازه کردی

بسی ایمانی بود که کفر زاید

ربا و سحر و جادوی بلندار

جوهرها شود اندر کفر خردی

مجدد خود را بر افروزانکار

دشمن شد همه با تو ای کفر

هری تو بر ای صدف غافل

بهر مکتب خطایان بی کسر

بشور اضی بدین اسلام ظاهر

مسلمانان تو مسلمان تو مسلمان

نه کفر است این کفرانی ایمانی

بمقتن غرق و بر بند زمار

بگر روی بدیده دل با یهودی

جز زاده دل زده بر کعبه

بخت نذر ترسای دنیوی

بگر خولای که کردی اینده شش

برو خود را ز راه خوشی بر

که او جلد دهال و سانی
ز به صواب که از یک غمزه خوشی
ز چسبانی که از یک پیالنه
رو در خانه مرست نشاند
اگر که سجده کرد بر سر کاف
و بعد در سر حسن است نه
ز غش و نه بهر آن به چاره گشته
بی یمن و کور و کاف او کرد
خوابت از پیش محو گشته
همه کارها من از وی شد
و هم از دوش او صد عجب شد

که بی کعبه شنی که سب
ز ناز و غمزه و فایده بخش
ز چسب و صواب و قباله
که از غمزه و غمزه و غمزه
غز که از غمزه و غمزه
فقیه از وی غمزه و غمزه
ز خان و خان و خان و خان
به یمن و کور و کاف او کرد
سجده و غمزه و غمزه
به یمن و کور و کاف او کرد
ز غمزه و غمزه و غمزه

دو آمد از درم از بت سحرگاه
نزد پیش خدوت جهان کن برین
چو کردم در رخ خویش نه آید
مرا گفت که ای متشیب سالکی
به یمن تازید و علم کبر برداشت
نظر کردن بر دل پس نیم است
چرا بجز در رخ آن عالم آری که
سینه شد روی علم در خجاست
بودید اندام گذروی و خواب
یکی بهمانه بر کرد و بمن داور
کنون گفت از می بزرگ است

مرا از خواب غفلت کرد و آگاه
بدو دیدم که تا غفلت هستم کند
بر آمد از میان جانم آید
بسر شد عورت اندام زمانه
مرا از این بار رسیده از که او داشت
همی از زوینان کسالت
مرا باین نمودا خرم سر بایا
ز فووت عمر ایام اجل است
بهریدم من از جان خود اندر
که از آب می نشیند من از غفلت
خوش نشینم بهیچ فریبی

جوانش بیدم آن بهمانه یک
کنون نه بستم در خود نه
این چنین چشم او دارم خسته
کمی از غمی خود در گل خشم
در افتادم ز سستی بر سر خاک
نه بیدم نه محروم نه مستم
کمی جود و لطف از چشم خوش
کمی از روی خود در گل خشم

چهارمین بیت

اخوان گلشن گرفتیم شمع باز
در روز دلزل دل بهر شعله است
زبان بوس او صدمه گویند
تا لیکن چشم دل یک یک
نهادم او را گلشن را روز
نه تا اکنون کسی دیگر نرفته است
عین نرگس او صدمه گویند
که تا بر خیزد از پیش زبان
بین سقول و سقول حقایق
بر صفا کرده در جسم و دین
بشم مشکوی مشکور و روار
که کلها کرد و اندرشم توفا

مستان ناستا ہے نامہا ہے

سوس نری جہان نہا کند

خیز کو یوم ہات پر بار

نہا خیزی مردم ختم بایان

ای عین محمود کردان

نست تمام شد

نور بخشید یازم نهر رمضان

بهر روز بر لہ در بعد

بوش کر خجندی رس وطن زند

نفس نذر خدا خفا نمود

نفس نذر خدا خفا نمود

50-43

بر رویی که آن ز منسوبی است

منسوبی است

بسم الله الرحمن الرحيم تسبیح الهی

عشق جز نائی و ما جز نی نیم
بی که مردم نغمه آرائی کند
و یی و یی بی ما و یی و یی نیم
و حقیقت از دم نائی کند

لا بعد این سطر چند بعضی مشهور و بعضی معلوم بقدم صدق

نیت و خلوص طوبت و قوم در بیان سنی نبی و طاعت

و شفاعت و یی که در مفتوح مشهور حضرت مولوی که کائف

اسرار معنویت و قو عیان و بر نو مشهور بعضی بران تافته

جمله ما نسخه حضرت من خضر با المواهب الحلیة

والمراتب العلية ورسمة ما خلد من
فان ذبا الفضائل الانسية والشمائل القدسية

انك جون وروشن اندیشم فلان

کی بر سر روان سرشرف

مع از ان بهشت کاین اهریمن

تا که از فضل حسان و کسان

مع خورشید از کوید پوشند

در بوضف شکستند نفسی

جود بلج کسی ندارد و فقار

مع الله تعالی عالمی سدة الشرفه بطول

بقایه و قاصدی غیبه الشیفة بقرن لقائه

بنده است بر جلال و جلال تو سیهایی کن ای عالی خرد
این بحر مخلوق بدیدار و سرخ کن در غایت تشویر لعل
چند ازین جبهت بخواهیم غرض خود و خواه ازین جهت
نمودنی را با و اسلان کامل و کامل مصلحت که از خود و خلق
فانی شده اند و بکن باقی نماندند و تمام است اما ازین
اسم و سیر که آن علم در بعضی مواضع معنی لغوی استعمال می نماید
و ایشان لغوی و بوی علامتی خود کرده اند و بود است اصلا
خود باز نماند و اما از روی ذات زیر که همچنان که بی از خود
نهی شده است و هر چه مسوره بوی مضامین است از غایت
و الحان فی تحقیق صادر از صاحب و بی است نه از وی
همین این ملاحظه علیّه بالکلیه از وجود خود خالی شده اند

و حرم بدینان منسوب است از انوار و اخلاق و اوصاف و صفات
 از حضرت حق دست بخت بدینانی که بدینان خدا پرستند و در
 مدینه معظمه در پیشگاه و طاعت افعالی حضرت امیرالمومنین
 فی مفتوح کتاب الفتوی شریفه الی الله و السلام
 التعالین فی الحق و الباقین به قدس الله تعالی السراج

بشنو از منی چون حکایت میکند	وز جده اینها سخنان میکند
کبیرت بی از کسی که کوبیده	من نیم چیز صبح در بای قدم
از وجود خود بدین گفتیم منی	غیرت از غیر خود ایم اکبر
نارنی باز خوشش منی و با منی	سند با منی عشقم یکباره شوم
آرمیدم با منی و از خود بید	انرا در هم هر دو که منی در منی
دلبسته ساز خوشش گفتیم گفت	می نیارم به لب الا از چاکت

تپید از بدینم ظلام حق ظهور	خواه فرزان خواه در خیل از بود
قصی برج و خیمه کور در گشته	قربان را بجز او از گشت
هر که دور افتاده با کت شد	سیکیم آقا عشق از با کت بند
دانکه اندر صف نرو لیکن	راز سیکیم بگو شش شست
گاه نفع محنت جبران دهم	بیدار اندو و غبار صاف دهم
کامی آرام مری قربت سال	مذوق لعل و جود از حد صدو
هم فریب را بیان نمی سکیم	هم حقان در عیان نمی سکیم
هر چه باشد نظم رشت از رشت	جست لایقهای سخن من
ست زین خوش نغمه جان فزا	ستشوی در شش جلد یک فزا
فرست خوشی باید و در دهن	تا بگویم عالی بود یک شده
چون بیایان می نباید سخن	می نام هر خوشی بر دهان

و میتواند بود که مراد از بی قلم بودن بهنگام استفاده نگردیده باشد و برای
انسان مذکور اگر چه بعضی نیز در حالت و احوال که صوری یا
برای او نگردیده اند مدیدم ابعین فی نابود و جابجایی ایشان
ان باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقت مستند به
نیست بلکه در بی مظهر افعال و احوال دیگر است که موزون
مستقر است و در وی است و وی را امریه مظهر است و نیست

نامیه میگوید با خیال صریح	بیدارم غرضانی میخیزد در صغیر
میکنم نگاهشان در دام غفلت	و اندام میبرد هم بر ایشان از غفلت
از بسیاری نیست و از کوی	رفتم و در یک کسبای میگردانم
چون برآیم سر از آن آفت	طوطی نشسته بر روی ماه
صغیری فوری و سگونی کنم	مستقل تر و زودتر به این کنم

و در بیان نمودن سبک و سنگینی

بهین از کلمات باب پنجم و در بیان کردن کس و نسبی و نحو

با دیدن و در بیان اندک و کثرت و در بیان سبک و سنگینی

نقش و گفت زبان و بیابان و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

که در سبک و سنگینی و در بیان سبک و سنگینی

فاما در این مرتبه سید غیب اول و دین اول میگویند
و در مرتبه ثانی که غیب نامی اولین نایب است و حقانی را درین
مرتبه اجماعی نامیده بودند آنرا که هر حقانی را از این مرتبه نیست
لا اینها از علم است و چون در مرتبه اجماعی نامیده میشوند با
الکثرة النسبية باعتبار اتقاد و مجموع خارجی از این اجماع
اند می نمایند که حضرت مولوی از اینستان با غیاث مستجاب
اجماع و کثرت نسبی ایشان در مرتبه خود گشته باشند یا مرتبه
سابق بران و در مرتبه ثالثه مرتبه اول در مرتبه اول و در
حقانی کوغته بسط جوده است و نفس خود و در مثل خود
و مرتبه را بعد از علم ثالث و در مرتبه خاصه علم و حجاب است
و مرتبه سادس مرتبه اجماع است مرتبه اول و ثانی و ان حقیقت

[illegible]

استیلا ز غایب در میان	بوی تانی لوتها گونا
واجب ممکن ز عجز باشد	رسم و بیان روی آفریند
بعد از آنکه جمع دیگر بود	روی کا حل بعد از طبع بود
سجده و بیز و پیر و پادشاهان	بزرگ صاحب بیان و جهان
پیش از آن که زود بهیچ	نام آن بر رخ نشان مصلحت
جمع دیگر بزرگ کار آید	جسم جسمانی پدید آید
بسم هم نشسته بر طوطی	نام و رخ و خوشی از فلاح
جمع از خلوست و لغوی	گشته محروم از مقام عمری
بهیچ بزرگ کرده عبور	باید پایه زاصل و فلاح
که نموده باز سلکین زین فقر	نیت از روی عکس بهجور
نیاز افکار و حکایت است	زین بهیچ بهیچ نشاند

از خستاید که در جوی پردهم ز کس دست راست با نوازم
تا به فرقه هم بریده اند نه تغیر سر روزی نایبانه
کست که سما و خلاص روزد کان فوج تا عمل در اطوار خود
بهشت زنی رحمان حمد ممکنات عن فضل گشته ز اسما و حقا
چون همه اسما در رحمان ظهور در لیل و در غیبه ان فی کل
حمد را در ضمن اینان ناکست نه چرا هر کس اصل خود است
شکریان کبریا در جلوه حق این بعسر تغیر سر روزی
در کس و دل نه که چون انان مذکور بستم وصولی رسیدن
حکایت دوری و هجوری برای صحت جوید آن که گوید
فالو می در شاه در نیو است حقیقت فنا از وی متعذر است
و بغیر از بغایان و جو با و همراه دادم که بغیر از بغایان

در جوی نام نیک نه یافت گویند این صفات و کمالات نظرها
 حوال ماضیه است که پیش از این بر روی گذشته با خود
 گویند که این از برای تنبیه است و غایت از برای است
 کریم و دید که کامل و مملکت و احدی و قرب جانها و ملک
 فرج است نه آنکه است و اصل جان و شایسته و کشته و کشته
 پس از جوی صفات است و از جدایه ها و صفات است
 خوش نیست بر دامن زلال و در عیش کوهن جان و شایسته
 خوشی نه باشد که قارون و اصل و خویشی و در صف کوهن و شایسته
 خوشی نه باشد و این و این و این و این و این و این و این و این
 کوهری و ملک و صل بر کمال باشد و اندر رسته و دنیا و کمال
 نالیده باقی بقایای وجود کی شود و این از کوه و شایسته

ناله بر من و جان و تن بجای
کی نشسته کل برقع تنی
تا بوی جان بهار جسم و جان
بسته تو این دیدن رخ جان جان
بنا می کنی روی غریب غری
کی سر و دهن به عجم نوی
این سلامت روی نماید پس
جز بی از حجاب و آن هم نشی
روان پس از عمر بر تنی لعل
رو تر از برق فاطمه کز لعل
لشتر از از دریا منظره
در دل آید بلکه بر آب منظره
نظره ای که یک قطره غمش
بی جزوار جاننش این قطره غمش
بلکه چون از قطره دیدن
تشنگی بر تشنگی افزایدش
چون بکند از تشنگی تشنگی
تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی
با خندان گوید استیسی عاجز
لرزد تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی
خود را از تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی
ناله از غم های بحرانی ناله از

درد بیل و زخمان و در خمر گری
بر کشنده و زخمان کلامی نازیده
عمر رخ و بیداری و خاست
هر زنی صایم در کون بجواز
این و مثل ایی حکایت آورده
با چو آن کرد که هست ایی گفتگو
سینه سیراب و آب مضطرب
نولبی از معنی نگر و تو عیان
بنده مستغرق اندر بندگی
که هر از بندگی سر می کشم
می کند توفیق این مستغرقان

یا چون کل شمشیر و بهادر گشت
بهر تو باین خندان کرد و شمشیر
خاطرم از شمشیر و درم افکار
سینه بر شمشیر و درم افکار
بیش از گوید ز حال خوشی
از روی غافل و پیراه
تا کشد لب تشنگی و لعل
مالی الا عبد الله و کون خوان
سیند ظاهر و خود شرمندگی
رخت زین منزل فراموشی
که بر شمشیر بندگی گوید کون

تا ز راه بند یکه نگویند بگذرند از بی رحمی و بی رحمی
همه آن در یکی نشسته پیش از این بگذرند از جو و ناشی از راه
تا که بچوب محروم بگذرند و وقف بر جان و سر و مال
رویا بر ما بدزدی از صنیع زود بشناید سوی سنی و باب
خیر جامی بانی است با کس سوی پدر و سر است برادران
طوطی سبزه نغمه آید تا به چند باشد اندر چش و روانی بانی
بهر شری با کرده طوطیان بگذرند نهایی قدرت بانی
با شکر خوانان هم آواز بهر سحر فغانی و سحر خون
منزل را می چاه امیر است منور و بیت غربت هم در غایت
دل زیاده آن کهن به سریده و امن از بهل و غار چیده
دوست شد کرد و دوستان با آید رفت سوی منزل اصحاب بر جا

بای قاصد از بند آمدنی کنی قدمه به خام و نامرطبی کنی

با کنی در طبعه تا به خوشی رو بهی در قفسه و مقصودش

با وی از جان بیکلی بگرو بلکه خور و خور سازی بگرو

در بختی او نوی فانی تمام
ایامی باقی جاوید شد و السلام
متن نامش

دختر امیرین رساله عالی به بد از نگار خود و در از دستم

موضن محاسن در مدح و تحسین

بشوش از خطی رسیده و طبعه و ن

نام و انداز که می بنده به خود از خط و ن

ابن الملك الحسن الامير احمد والشيخ احمد
حامد محمد محمود سعد و محمد علي و
و محمد و محمد و محمد و محمد و محمد و
امام محمد و عالم محمد و معلم محمد و
سليم كلام و سلم حلم محمد و محمد و
سليم و محمد و محمد و محمد و محمد و
و محمد و محمد و محمد و محمد و محمد و
محمد و محمد و محمد و محمد و محمد و
الكل من محمد و محمد و محمد و محمد و
اصل سوال محمد و مال حلال و لاح نوح
او مطلع و ساح و مسوح و لاح و ساح و ساح

سالك مالك سعد الله خالصه عذرا علما

سماط طاهر حصان عذرا و صراط سار علما

اصبر امر و صاب احصاء ملة و سر عظام عذرا

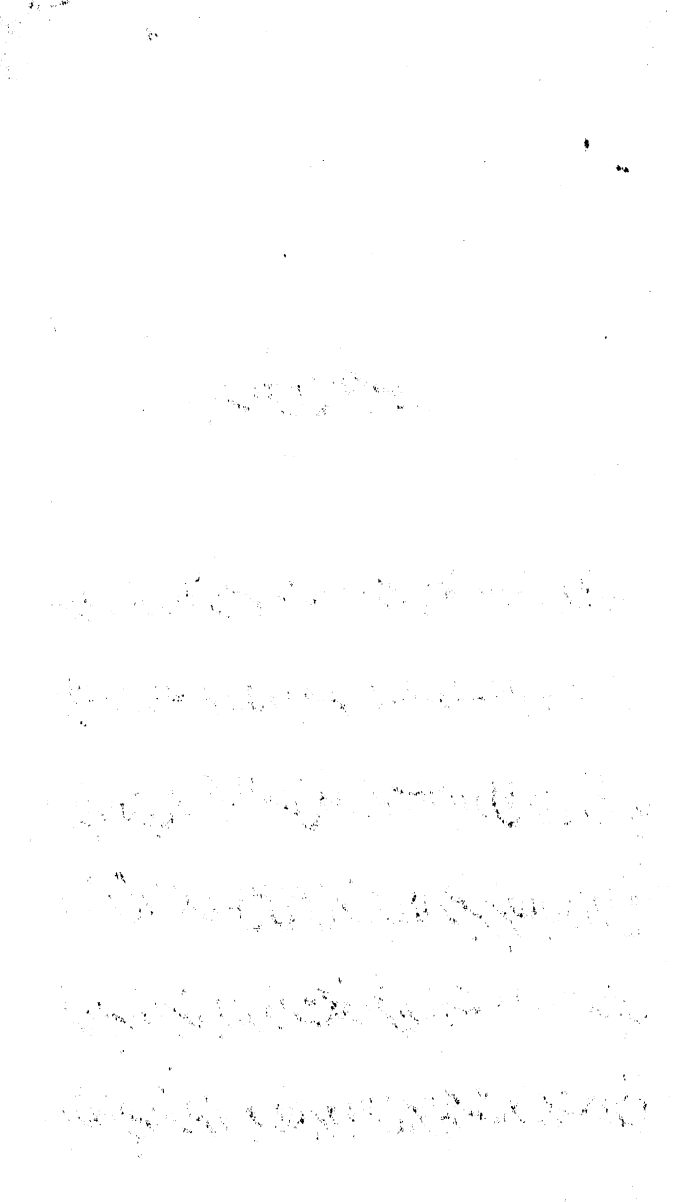
در اتم سر عظام عذرا و سر عظام عذرا

مسكده

جهان بگشود و صراط سار علما
من عظام عذرا و سر عظام عذرا

عذرا و سر عظام عذرا
حق نرسد و سر عظام عذرا

عذرا و سر عظام عذرا
عذرا و سر عظام عذرا



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الذي نور السموات والأرض ونور اللواري ونور اللوح
ونور العالم ولما دم صلوات الله والسلام على أولاده
الطيبين الذي نورهم في الدنيا والآخرة أول ما خلق الله نوري
وأنما من نور الله وكل شيء من نوري لا يرى من غير طاب من نور الله
كله من غير طاب من نور الله من نور الله من نور الله من نور الله
من نور الله من نور الله من نور الله من نور الله من نور الله

روح پد و یا صفا پد نور بیج از روحانی است و بگویند روحانی از او
نور او بیجا باشد و در غنوی از است بر یکی باشد از او
روشنی است بر این در جوانات همه عالم نور است هر که عارف است
بر روی غنم کند و یک شجارت که نور بیج در جان است
نه افتد بدان ای طالب در منزل هم نور است و در عین هم
نور است که طالبان خدا است بهین است بیج بر که نور
در بابت او خدا دارد بابت اما نور روحانی بنور جسمانی هم
این شجارت و نور نور که انساب و جناب در عالم جسمانی
و که هر غنوی پس در عظمت قدرت خدا علی که بدست عین
طالبان خدا در آن طرفت و عین نور بیج نورشان
مشاهده می حاصل شجارت بنابر این تحقیق شد که نور از نور خدا

و در اول آن دعا خواند که لا اله الا انت سبحانک انی اعوذ بک من الفقر
 و من العجز و من الخوف و من الجبن و من البخل و من الحرمان و من العجز
 یعنی تو را حمد می یافتم و تو را خدا برتری یافت تا از تو دور آید
 حاصل شود و در دعای میر کش که خبر تو را حمد می بگوید الله علیه و آله و سلم
 و بیت ثبت در دعای حق ممکن نه که آئینه دیدار تو را خفیه است
 و آن دعوت حق می خواند تعالی است چنانچه در باب ثانی از کتاب
 ادبیا و الله بسیار است چنانکه کلام خواهد که مونس انیس من العجز و الخوف
 سرود دعوت چون ز غیب آید هر که بگوید و دعا او را برسد
 و در سنن ابی نوری که در کتاب است لا جرم او کفر منی از دعوت
 نقل می کنند و دعا خواند که هر چه خواند ملک را بندگان
 انانیت من کان نور قدرت و در خط درستی تو را که معجز است

هر دو عالم چون ظهور ذات کوش
از ظهورش ایوانی استی و نیست
سایه عشق است این همه جهان
ز بهر بخت بند او عارفان
نور احمد در ظهور ماه بین
نور احمد سایه بخت عارفان
سایه دل که روشنای آید
نور احمد بنده ای عارفان
نور احمد در وقت که غریب در راه
سایه دل که روشنای آید
چونکه استایید غریب است
لاجرم باشد عارفان آید
که نظر باز است او داری سلام
جمله یکتا نور سببی والسلام
در حضرت قطب بر یک محرم امید شد سببی که بود در از غرضی سلام
و همه اند که چون طالب روح و دل یکا نور و انوار نور کرد
و آن نور تشنه است و ای و همه او را و انبیا علیهم السلام
بار نشیند پستلا کشنده از حضرت شیخ محمود چشتی و ای و همه او را

آتش بستان هست که در نسی بخورم

بجو زان دست که نوروزی زرد و سر

غیر محبوب از دل خود دور کن

بگذر از ظلمت هوای نور کن

جدانمان بگذر ز نور نور چشم

تا به بی نورگی منظور چشم

در نظر آینه یی خجسته

می نماید نورخی در چشم طبع

آفتاب چون نقاب سازم کشم

چون بدیدم غیر حق صبری بمو

از نور خود منزه بپس زارم

کاین نور ظلمت کند آن زارم

موی صدفی برون از نور است

و آن کس که نداند این سخن هاست

خوش آنز و خوش بر آنز نسیم

بجز نور ازل دیدن آن نسیم

روح دل تر نشد نقش افکار	نمیدد در دیار نفس عیار از بار
هر کس در صفای کعبه درین	رویی از دیوان مسور بیند
بود در بداهت فتح نایب است	نگرد در صورت کثرت حجاب است
نور است محض کرم با در صفای	نام شوق است ظهور نفس بوجها
چند در میان جهان نیست غزل	خی حد ذات نه میان کوی جهان

مستوی من از نسل آدم نیست	خوشت و پرست با خود اینم نیست
روح القدس روح روح است	درایت مثل و مجسم نیست
نکرد در زبان است تمام بزارت	است و این صورت نور مجسم است
و لیکن نمی مجسم نیست و این	طریق سایه شکی است جموده این سنی
چون از دست و شریک از دست	و از روح و روح و روح و روح

میگویند و این نور است و این آتش و این نور و این آتش و این نور و این آتش

نه بعد است و بماند کثیرا الحال و الثواب

اینان همه در یک جا دارند نسبت با آب و خاک و نور

از نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

بهرون از نور و آب و نور و نور و نور و نور و نور و نور

فانی از نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

با نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

سپیدی اینان بر نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

بر روی حق است چون عکس شخص در آینه همچنان حق را در آینه

و بدان ای طالب نور نیست که از سبع صفات مشهور است و نور

و نور که همان نور با سبع صفات باشد و عجب گفته اند که نور

پیر که عارف باشد بفهمد و دیگر عارفی گفت است که چون حق تعالی
 در وجه او بیست و نه درویش یافت پس ایشان از در به در او را در پشته
 علم از وجه علم از در است از وجه از در است و در است از وجه در است مع
 از وجه مع به از وجه به به علام از وجه علام من به به به به به به
 همین معنی است و این صفات بدان نور حسید است پس
 اگر شود این مع صفات است و در است و اگر شود این مع صفات
 نیست و در است ای طالب اینهمه بزرگواران که نشانی نور و علم
 را در از همین مع لطیف است که مع صفات سوره بود و آن که
 این مقام حاصل شود او بمقام نور رسیده بود و لذت حق آید
 بعد از آنکه در میزان کرم فرموده است بهدی اله فرموده کن بشار
 حقان است از همین نور و مع بشارت در هر حدیثی علی السلام

برهان است که آن الله تعالی خلق الروح کعبه ذریه
نمیشد بلکه من نور و کبریا و کل المصطفی و یحیی و النبی
و صلیت علی سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین فی اولاد و اولاد
بر این ازین روایت ختم شد طالب الیوم و من در حضرت سید علی
ازین جدا جوید از دنیا و دنیا تر هیچ کس در دنیا نمیشد ای طالب
تجسس شد که رفع و نوز و عین الیکید است که این را با نشانده
نمودن یالت عربی نیست که چون عرضند دلی بعبادت حق
و چون بگویند شغفت میزان یالت لا الکرهات سادق باشد
چون عجب شایسته است که هم عارفی در کار او بود و هرگز حق
حقا که درین زمانه کامل انسان مجرب بجهان هر قوی رحمان
حضرت شده برهان فیکس السیر العزیز و شد کامل بود یا

فقرت بخیر و بطف محمود بن نیکو از نیت ایشان اخذ کرده و از
جلالت حضرت بی بی داریا و اسم برده حضرت خود را که حقیر همان
بیان نموده اند خط الخطا بر و کشیدن کسی را مجال نباشد از آن
جنانچه از حضرت بر دستگیر نمیشود کرده است انچه در آن حضرت
بر شدت اکثر ادبیا و اسم که راه رست نموده اند و همچنان فرموده اند
بخت اسم در نظر این است که نظر و از سر بیجا خود را نکند
و خود را و بدن بی بی خود را و آنچه در دست و پا می باشد
از دست و پا بیرون است و این بزرگواران اکثر از شدت بخت
فرمودند **جنانچه بخت سوزنی سحر مایه**
نخست دیده طلبکن پس از آن **جنانچه بخت کند یار و دلدار**
که هر چه بخواند در نظر کرد آن **گفت آنجا که از جلد و ترغیر**

آنکه بد که نظر باشد و گفتن باشد
تا مدتی اندر پس دیوار باشد

بزمیست و نظر نیست وصال مج
و دیده ازین دار طلعت رو

چشم بگشاید که دیدار باشد
دیدن نشوید و در بند و گرفتار

در دین و دنیا دیدن بنهاده
از دین و دنیا دیده غنچه دیدار

تا که بگریه محاکم افکاریم
از دیده و زردی و زشتی از دین

در دین و دنیا می باید
وزن هر دو جهان گزیند می باید

نور دین و نداری که بینی و غل
عالم همه است و دین می باید

چشم بگریه بزر از هر صورت
نار دیده و زردی و زشتی از دین

از دید دوست خرق کردن شکوه یا از دست بجان وین یاد ما هم

از بی دید دست بافی پرستش دیده اینها شکوه دید دوستش
از بی کردید همت بخود کور به کنه سینه نیت از بی کردید

از بی روی تو دیده جان بین این کجا رفته چشم جهان بین

تو عکس چشم را و نور دیدار بدید دیدار دیدار دیدار

از ره چشمی تو بینا می بر علی ناکر چشم بود و زان در کان چشم
و بدید چشم کجا چشم نمی چشم صورت در چشم بینا در

جهان مغز حقیقت است نه علم و نشان | در کسوت روح صورت اوست بهمان

گوید پشایان که افشان دست در عیب مردم نهان دست هم از تنم است

نور چشم ما چشم ما را نگر | آن یکا اندر یکا بید از نگر

گفتمش خردم که نیم سوزان ^{ببین} گفت اگر خواهم رویی بروی خفا
پس از عتاب می آید بزرگ سرف می را احوال خود کوه اند
خود دیدن یعنی بر مع خور سیدن و نذر می آید بر سیدن
و بنایب حضرت شاه بر آن می فرمود اند و این مع کرایه

بغا که چه جان سکویند اول و دومین عظیم شکل عاریت انشرف
سلطان در نیاب عجز مکرانکده راه لور در دست آمار
باغی و در عیب ظاهر هم پروری با طبع است عین در یک دیگر
بار یک در بار یک است که فرق کردن آن شکل است خانه ^{نور} ^{ساز}

جهان دیگر است پس جان و لغت	چند آن همیشه اندر اندر
شیرازی چنانکه زن بجز شوهر	بگذر فصل عکس نظرد نظری
جان پر نوری خدا و نظر و جان	جلال نور چشم به بی نظری
ان عالمی که بوند چشامه	این شامه است باز یاد نظری
بوی خوش است برانی فی مفت	ای جان خدا و خلقتی است
ان حق که سر کوه نور محمدی	در شمع ساطعین و اندر نظری
مهر و کف و دیر جان لوت کز	جان دیر است به نور نظری

پس این در جهان محب دیر است. بر هر که غایت آتی باشد
بر روی گشتانید بپوشد و دریند کامل بر طایب صالح و عاقلی آ
این در ریاضت و تقوی و خلوت و خفا طریح از خلق و نفی ظاهر
از همه بپوشد و این دولت که بزرگان عالم همیشه این عادت
تاریشان را می کشند گشت ای طایب بداند او بیارند
رقم اند بعضی در انوار اند و بعضی از رستمای بر وفق و انوار
اند و قومی در خواج و طایع و رواس و مردمی در کلمات و بلا
و محی طبات و طایف در مشاهدات و معانیات و معانیات
و محو در مشاهدات و محی ضرورت و معانیات و زوای و زوای
و در سادات و محو اصطلات و محاربات و سادات و سادات
و تعلقات و معانیات و الصالوات اند و تدافعات پس ای

عزیز و زاری به ایندرون از غریبه نوریست بر آن بزرگوار و عظیم
است و خود مرئی است ای طالب به آنکه محققان حاصل
فرمودند که مقام ناموت در عالم نفس و عالم ملکوت و عالم ملک
و عالم شهادت و عالم صوت و عالم جمیع خدایان و مقام
ملکوت و عالم احد و عالم معقول و عالم قلبی و عالم غیب و عالم
سنی و عالم مثال و عالم ممکنات و عالم باطن خوانند و مقام
جهنم و عالم رجع و عالم موجود باطن و عالم مایهات و عالم
ممكنات و عالم باطن و عالم غیبی و سنی و سنی گویند و مقام
صوت و عالم ملکوت و عالم نور و عالم نور و عالم نور و عالم نور
و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی
و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی

دیدار حق تعالی بهین طرز است ولیکن عزیزی عبادت هم باید و
ریاضت در کار است و بعد از آنکه عبادت پروردگار است بی عبادت
ظاهر حقیم عبادت باطنی عبادت ظاهر بر حق تعالی نماز و روزه
در انفس و ستمانی و اولیاست محبت و نوافل و خواندن قرآن
و اولاد و میراث و عورات و عساک از برای حصول ثواب و ثمرات
آخرت و عبادت باطنی چون ذکر و فکر و مراقبه و شهادت
محالست هوای نفس و معرفت و محبت و عشق و نفی خواطر برای
صنوبر دیدار حق تعالی بر دل بعد از شمار برین از جمله است
و دیدار پس ای طالب دیدار حق تعالی بجان خود بده یعنی محبت جمال
و حسنی است با جمال آنکه که عنایت حق باشد او را پسند
و این شرف بزرگ است و این در نظر عاشقان است چنانچه مذکور شد

ایمان درید بد آنکه انسان را ملک و دولت ظاهر و باطن و دنیا
باطن ظاهر و باطن و این همه ایمان ظاهر و باطن و باطن و باطن
از خواب غفلت بیدار و خیال و خطرات و باطن و باطن
عجب گفته است بزرگ و بزرگ که چه فهد و باطن و باطن
نور و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن
آنکه می بیند و آنچه زبانی نمی بیند و باطن و باطن
درین می آید و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن
شورانی اول و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن
آنکه می بیند و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن
باطن و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن
بیدار و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن و باطن

پس جدا اعضای تو آنکه ناظر است او نور است ای صادق
حق نظر از دید عالم بردار ای حق ناظر است بهای و نظاره
کن که چه چه نظاره نور است طایف نظاره هر صافی بیندگی
مجموعه یک و پیر بیند از و ناظر باش که بی جلوه ای حق
و به عنوان که است هر که فهم کند برسد ای عزیزان نظر نور
از همه اعضای ظاهری و باطنی و محسوس بر همه اعضا و اعضاء
لاهیج قریب به نسبت بر حال غریب است جویش که در محاذ
ای طالب غیب و ریاب که این کلام نازک و باطن است
هر که این دریافت می نماید کسب می نماید غیب و غیب
نفس نفس و وجود و مع و هست لطیف است و ذات حق
انوار هم لطیف است از این که این نکته لا یشتر و زیاده

بجز غایت آبی و بجز غرض حاصل ای غریب کار کن بر همه عیال
ظاهری ناظر باش و آن نظر را تقابل و چهار وجه اوقات را
در معرفت کن و بشو و زلال حساب کن و شمار حساب کن
و از سرش کن و صیقل بده و در او بین که چه لذت است
اگر ای چنین شندی از دو عالم خدای یافتنی و غنی و دورانی
این طالب دیده و دیدار دانش و دل یک معنی است کسی را
این فهم نخواهد شد که عالم در روی اقتاد است جدا جدا است
و در نشی و فهم و عقل و عرفان یک معنی است اصل یک نکته است
که بر حسب کارهای جدا افتاد است و تصوف مشرب است
نظروا که با یکدیگر را دل مذکور شد عالم باطن است و عالم
بیرون ای طالب هر فعل که کنی بروی ناظر باش بهیچ وجه

کتاب است عند الله و درین بیان نور است و باید که
درت مدید بر یافت درین باشد در دو جلد اعتکاف
مسند و الغرضی از چه صدق در اصدای وصال است
من طالب که بدین طور مشقت برانی می کنند و درین
ریاضت و کسب کار شب بیداری نماز و روزه و عبادت
ظاهر و باطن و خلاق است و درین وضع که بیان کرده ام
طریقی و حال مرعاشی را که در صلی خدا خواهد
که بیاید بهین طور مشقت کند و پوسته نظیر و کلاه
و همه کار مشغول باشد ای عمر بران درین باطن بران
که بدل میرسد از قوی بند و لمسی دل و لمسی تن و
لمسی مخوی و لمسی کبر و کینه و نکر و منفعت عبادت

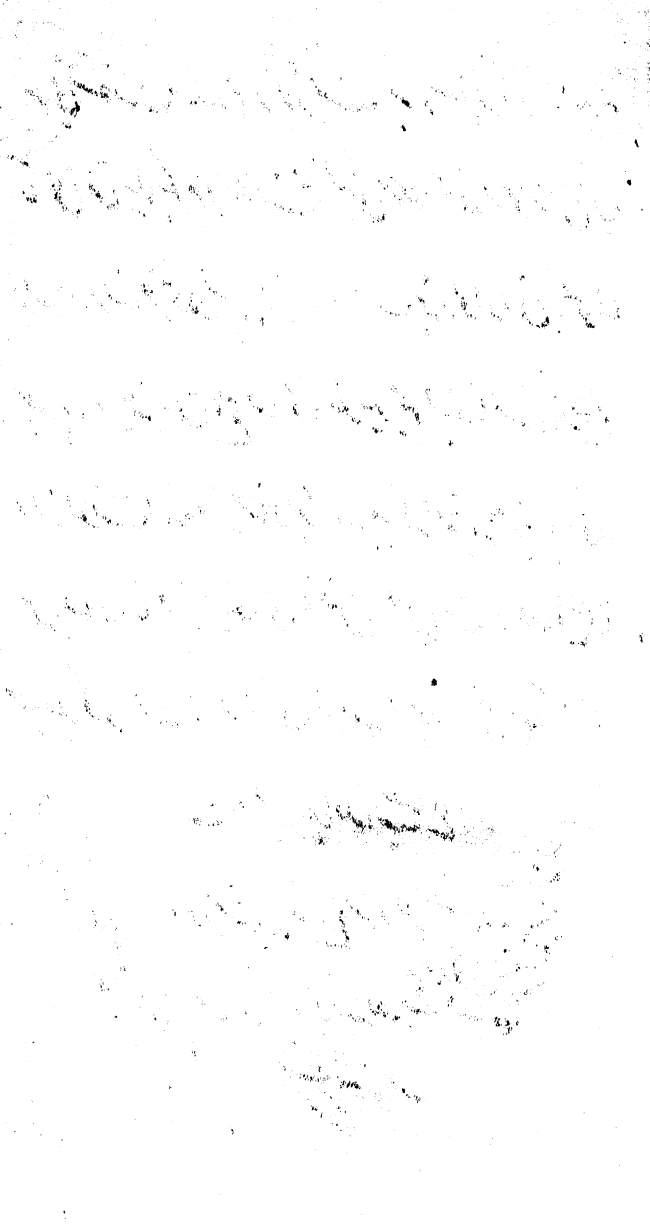
و بنده لایمی بیند بر عقل و عین و طریقی که منکر خود
بیند و چه پاک و صرف است بلکه هیچ صفات لایمی
بیند و دیدن و درختانی ملک میخ است ای طالب
انکه از دانه ای بینائی پیدا نشود و بینائی از دانه ای
ظهور است که شب لایمی بیند و ناری که چشم بسته لای
می بیند و چه پاک و معامده است که خواب لایمی بیند
و صداری لایمی بیند و عرف لایمی بیند ای طالب
بزرگ که گفت هیچ لایمی دیدن است باقی نیست
بن دین عقل لایمی بیند و عالم لایمی بیند و در این
لایمی بیند و با لایمی بیند و طرفه بیند است
بیند و جوهرات در وقت از دست از عرش تا زمین

حق بلند نعت سجده ای ما را عظمی است نه دانای که گفت
به این معنی است که ما را عظیم شایه و دانای که بشد
حق می ماند زیرا که او بر توی حق است هرگز این شد
کمال حق یافت شد عشق در روی یافت و برست
سوی خدا شناخت و این تحقیق است زیرا که حق
تعالی بی شریک است و از قدرت خود هیچین نوع
بیگانه نیست و نظر برست چنانچه انسان بخاطر آن گفت
که خلق الدنای بصورت الرحمن چه گویم و چه نویسم
که عارف همین بشارت کافی است و چنین معنی
نازک سالی است ای عزیز این کار کن و سکنی
مادر یاب که بر حق است حق ختم حق که در تحقیق و تحقیق

مدتی شفقت کنید و در دستگیر خود گیرید
تا حق تعالی بکرم و لطف خویش محض و مروتش این
رساله رضا و محبتش از اسارات بزرگواران بهر محل
جسدم بجز این هیچ جای ندیدیم عهدنا لیک کردیم
و از دولت آن نور خط بر رسیدیم که تعصیه نکنیم برای
این جان ما عذاب تعالی توین رفت کند و نقیصه
حقیقه گذارند که حق تعالی کرم است علیه السلام

منت با تحفه پندار کتاب مفید و دوز
روز شنبه مبارک بنزدیم و شادی
امسال که هرگز نداشتیم کمال
شاهانه
مهم

افغانستان



Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, featuring dense cursive script.

[illegible]

[illegible]

۱- در این کتاب که در این باب است
 ۲- در این باب که در این کتاب است
 ۳- در این باب که در این کتاب است
 ۴- در این باب که در این کتاب است
 ۵- در این باب که در این کتاب است
 ۶- در این باب که در این کتاب است
 ۷- در این باب که در این کتاب است
 ۸- در این باب که در این کتاب است
 ۹- در این باب که در این کتاب است
 ۱۰- در این باب که در این کتاب است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[The page contains dense handwritten Persian or Arabic script, which is mostly illegible due to extreme fading and blurring. The text appears to be organized into several horizontal lines across the page.]

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter. The text is dense and covers the entire page, written in a cursive style. The ink is dark, and the paper appears aged and slightly discolored. The text is written in a diagonal orientation, starting from the top left and moving towards the bottom right. The script is highly stylized and characteristic of the Persian calligraphic tradition.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل و خرد و علم و حکمت
که نامش در عالم است
مهر و خورشید و ماه و ستاره
که در عالم است
خاک و آب و هوا و گیاه
که در عالم است
خون و عروق و استخوان
که در عالم است
عالم کل که چهار عالم است
که در عالم است
خود و غیره که در عالم است
که در عالم است
همه عالم که در عالم است
که در عالم است
زکون و باقیم که در عالم است
که در عالم است
است باقی که در عالم است
که در عالم است
فراهم آنکه در عالم است
که در عالم است
و این است که در عالم است
که در عالم است
در عالم است که در عالم است
که در عالم است

و غیر در این علوم که در این کتاب است
 تا از فهم و درک این کتاب به دست آید
 شناخت این علم را از این کتاب
 بدین شد و توقف نمایند و در این کتاب
 در این و آنچه که در این کتاب است
 مدد علم که در این کتاب است
 بر این است و در این کتاب
 صفات خود را در این کتاب
 که در این کتاب است
 در این کتاب است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, featuring dense cursive script.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[The page contains dense handwritten Persian calligraphy, likely from a manuscript related to Sema'iyat al-Hayat.]

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is dense and covers most of the page, with some lines appearing to be part of a larger section or chapter heading. The script is cursive and characteristic of the Qajar or Reza Shah era.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در قدرت و صفات و بره و در قدرت و صفات و بره
 در قدرت و صفات و بره و در قدرت و صفات و بره
 در قدرت و صفات و بره و در قدرت و صفات و بره

[illegible]

[illegible]

فَاللَّهُ تَعَالَى وَلَنَبْلُوَنَّهُمْ مِمَّا شِئْنَا مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَ
نُظِيقُ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَنَبِّئِ الصَّ
ابِرِينَ الَّذِينَ أَوْفَّقْنَا بَنِيهِمْ وَصَلَّاهُمْ بِرَبِّهِمْ فَسَالُوا لَدُنْهُ
وَأَنبَأَ اللَّهُ بِرَأْسِهِمْ أَجْمَعِينَ أُولَئِكَ عَنْهُمْ صَلَواتُ اللَّهِ
مَنْ رَضِيَ عَنْهُمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُصْلِحُونَ هـ
فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ
تَوَالَوْا بَدْعُ آبَاءِ رَبِّنا وَأَبْنَاؤُنا وَنِسَاءُ رَبِّنا وَنِسَاءُ
كُمُ وَالْفَسَادُ وَالْفُسْكَامُ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللَّهِ عَلَى
الْفَافِرِينَ هـ وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرِجُ نَبَاتَهُ
بِأَذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبِثَ لَا يَخْرِجُ إِلَّا بُقْدًا هـ
قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنْ
بَغْضِ مَنْ فَاطِمَتْ فَهُوَ بَغْضِي مَنِ الْبَغْضُ مَنِي وَنَوَاصِ
اللَّهُ فَمَنْ بَغْضَ اللَّهُ لَعَنَ اللَّهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ هـ

قال النبي صلى الله عليه وسلم من كنت مولاه فعلي مولاه
قال النبي صلى الله عليه وسلم انما سلك بيده العلم وعليه النجا
قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم انا وعلي مع نور من نور
رسان سر مبارک حضرت امام حسن علیه السلام دست غیب از دیوار برآمد
این علام غیب بر سرش فرو رفت انترجوا منی قتلوا حسنا نفعاً
حدیثه بومر القیامه روزید بلیس منی عدا غفلت بر قیامه
و بر غفلت بودند تا یکسال بود یکسال ابد و مردمان فبیده ایشان
اندزد و گفتند که در اینجا نشانی هیچ قایده نذاورد کسی که می میرد باز نمی
آید این سخن فها بنده امره غمناخته بودند فی زخم حسن صحیح بخاری
ما احسن الحسن هرگاه که دست نزودد حسن بن حسن این
ضربت بر حسن بر عی کرم و چه ستاده در اصرار اندک القیامه علی
فیره زن او خیمه سوار بر قبر حسن منی سنه فلما القیت تا یکسال هرگاه که
بازگشت آن ابدیه ساح من الغیب آواز کرد و آواز گشوده از غیب
حسن و صاف قد و لایا یافتد آغیز را که کم کرده بودید بل السیوا فاعلموا

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الاسيد من ربه العبد ايضا فولد من لول من

الخیر فی شأن او لا تا علی وقوع الشک بید الله
 و ما فی اشیای بسیار دیگر علی هدایت الهی
 قال البی علی السلام علی من اخطب قال عمر
 لو ان علی یحکم بحدی غیره انما کرمه ویرثه ویرثه ویرثه
 شد بهر سواد علیه السلام یا ایها الذین امنوا
 بلغ ما اتواک الیک فاجابنک برسالته
 و غیر این کرمه اهل البیت اطهر کرمه قطعه میرا
 از بوی نوری روح نورانی و نورانی و نورانی
 حضرت محمد مصطفی و حضرت علی مرتضی و حضرت
 الزکری و حضرت عبد الله و حضرت اسماعیل
 مجتبی و حضرت امام حسین شهید و حضرت کربلا
 و از در چهارده معلوم بخت آن و غیره کرمه
 تا که فرزند آن حضرت امیر المومنان و هفتاد و نه
 تن شهید این و شش کربلا و حضرت اباعبدالله
 و باقی آئین و حدیث و غیره و غیره و غیره

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[The page contains dense handwritten Persian script, likely from a historical document or manuscript.]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, appearing to be a letter or a document. The text is written in a cursive style and is heavily obscured by noise and artifacts, making it largely illegible. The visible fragments suggest a formal or official communication, possibly containing names and titles, but the specific content cannot be accurately transcribed.

[illegible]

[illegible]

